در دار الطباعه خاصه مبارکه دار الخلافه

یوسف و زلیخا
حکیم فردوسی طوسی
علیه الرحمة

بسم الله الرحمن الرحیم

حمدی بی حد چون جمال شاهد و سپاسی بی عد چون کمال معشوق مر خداوندی را سزد که جمال یوسف خود را از پرده غیب جلوه گر کرده شهود آورده و دیدهٔ یعقوب کثرت را بنور وحدت منور کرده است مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة

لمؤلفه

جهان سر بسر جلوه ذات اوست ‌ ‌ مه و مهر و ماهید آیات اوست

خرد ور دلی گر خرد برخورد ‌ ‌ ز دنیی و عقبی کسی اندر خورد

بیارایش کسی چو خرم بهشت ‌ ‌ در آمیختش بیش و کم خوب و زشت

گر آمیختش دل باشد و جان پاک ‌ ‌ ببیند رخ مهر در تیره خاک

بیت

همی را جلوه یار است زیبا و چه زشت ‌ ‌ همه جا جای عشق است چه مسجد چه کنشت

دیباچه

درودی خوشگوارتر از آب زندگانی و ثنائی دلکش‌تر از عمر جاودانی نیاز
بارگاه قبول و نثار درگاه رسولی رهنما باید که حضرت عزت خلقت
بطفیل طلعت زیبای او خلعت دیبای خلقت بر قامت زلیخای امکان
پوشیده و چشمهٔ کوثر از اثر محبتش در باغ جنان عدنی بی‌چنان نوشیده‌اند
کریمهٔ فتبارک الله احسن الخالقین طراز دامن اجلال و تبرک کریمه

اقبال او است (رباعی)

رسول عربی خاتم محمد که از فیضش را		مسبب شد بحرف کاف و نون ابداع

ایضاً له (بیت)

بر سر یوسف اگر نام علایش ننهند		تا قیامت شرف دودهٔ اسحق آید

صلی الله علیه و آله الذین من والاهم فقد والی الله و من عاداهم فقد عادی الله
سیما شهسوار میدان لافتی صدر نشین صفهٔ هل اتی نفس مصطفی خاتم مرتبه

امیر المومنین حیدر امام و هادی دین	وله	وصی خاص پیغمبر علی عالی قدر
هژبر بیشه غالب علی بن ابیطالب		امیر مکه و یثرب چنین فاتح خیبر
بدم عیسی روح الله بکف موسی کلیم الله		بصورت یوسف ثانی اول نبی

صلوات الله علیه و علی اولاده المعصومین الطاهرین اجمعین

اما بعد

اما بعد معروض رای انجمن آرای ارباب دانش میدارد
که در سال همایون فال ئیلان ئیل مطابق سنه ثمان وتسعین و مائتین
بعد الالف من الهجرة المبارکة المصطفویه علیه الف آلاف الثناء والتحیه
و تمام سی و چهارم از عهد سلطنت وعصر خلافت اعلیحضرت گردون رفعت
کیهان بسطت اقدس همایون شاهنشاه جهان ملک الملوک دوران
خداوند تخت وافسر کیان صاحبقران زمان ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه
و سلطانه که جمیع شعب و فنون علمیه بتوجهات واهتمامات حسنه جناب
جلالتمآب اجل اکرم مخبر الدوله علیقلی خان وزیر علوم وکل تلگرافخانهای
ممالک محروسه دام الله اقباله العالی در حالت ارتقا وصعود باعلی مدارج
کمال است و احیای آثار جلیلهٔ سلف باظهار مخترعات واکتشافات علمیه
خلف بمساعی کامله و بذل مال ومجاهدت جناب معظم له توام و در طریق
نشر و انتشار همقدم میباشد در نخستین روز فروردین ماه از سنه مزبوره
یکی از دوستان که چندی محفل دوستان را چون گل بوستان بود
از در در آمده و پس از دلخوشی بسیار اظهار داشت که درین فرخنده
روزگار که نسیم روح وراحتش محیی رفاه عظام سخنوران گرام است

الحمد لله که قبول بر دیده نهاده نخستین شبی بمطالعت آن کتاب که هر سطری بحری
از لآلی خوشاب و هر سطری نشاط انگیز خاطر شیخ و شاب بود بر دو اشعار آن درج گوهر زاهسم از آثار اقبال این دولت همایون و علائم
افضال این شوکت روزافزون شناخته سطری چند در توحید
و تحمید و نعت خاندان رسول حمید علیه و آله صلوات الله العلی المجید
سمت تحریر و تسوید داده میسنگارد که تذکره احوال حکیم معظم را باقوال
مختلفه در نسخ متعدده درج نموده اند آنچه شاهزاده غفران مآب
اعتضاد السلطنه در طی بعضی از روزنامجات منطوبه مرقوم داشته
ازاین قرار است

حکیم ابوالقاسم فردوسی مورخین را در اسم او و نام پدرش اختلافست
صاحب آتشکده و دولتشاه سمرقندی حسن بن اسحق بن شرفشاه
طوسی نویسند و در تذکره هفت اقلیم و دیباچه شاهنامه منصور بن
فخرالدین احمد شناسند در حبیب السیر حسن بن علی الطوسی و در جای دیگر
محمد بن منصور فردوسی نوشته اند بهرحال در اوایل حال بدهقانی
اشتغال داشت و از بابت احساب که بروی وارد شده بود

که مرحوم استاد اجل بزرگوار اقدم المتأخرین و مجدد رسوم المتقدمین
نحریر المقدام و نقاد الهمام زین البلغا سند الفضلا
امیر الشعراء رضا قلیخان لله باشی طاب الله ثراه
که از کابر امرای جلیل الشان این دولت روز افزون و فرخنده
والد معظم مولد جناب جلالتمآب مخبر الدوله وزیر علوم و معتمد السلطان
جعفر قلیخان سرتیپ اول و رئیس مدرسهٔ مبارکهٔ دار الفنون
ادام الله اجلالها که امروز کلیهٔ امور علمیه بوجود ایشان تجمل رونق
و انتظام را دارد بوده‌اند در کتاب مستطاب مجمع الفصحا نگاشته‌اند
و ما محض تکمیل مقصد و مزید اعتبار سند بعینه آنرا در ذیل می‌نگاریم

فردوسی طوسی علیه الرحمه

و هو حکیم ابو القاسم حسن بن اسحق بن شرفشاه محمد بن منصور بن فخر الدین
احمد بن حکیم مولانا فرخ ضبط کرده است و بعضی بجای فرخ مولا فخر
نوشته‌اند بهر صورت پدرش در قریهٔ رزان طوس که موطن
و مسکن داشتی عامل فردوس نام باغی از جانب سوری بن معتز عمید
خراسانی همی بود همانا از آن پس حاکم بر حکیم فردوسی و فی شتی خوش نشین

و حکیم فردوسی را مایوس گردید پس از مدح گوئیها بهجا پرداخت و چنان
پادشاهی بزرگ را با چنان نامی بلند در گیتی خوار و حقیر ساخت
و هنوز آن سخنان در جهان ناپایدار پایدار و خال عیب و عار بر رخسار
حال محمود برقرار است مع القصه چون حکیم از سلطان محروم
گردید و از سیاست او بهراسید از غزنین بهری آمد و در خانهٔ
ابو اسمعیل وراق ترمذی پدر ازرقی شاعر پنهان ماند پس از
ششماه توقف بطوس آمد و از آنجا بمازندران شد و بخدمت سپهبد
شهریار از سلاطین آل باوند که به یزدگرد شهریار نسب رسانیدند
رسید و گفت این کتاب را از نام محمود باز کرده ام و بنام تو ارقام
که بدان احق و اولی باشی چه که همه آن تجدید آثار اجداد تست وی
قبول نکرد و او را از این نیت باز داشت و یکصد بیت هجای سلطان
بیکصد هزار درم بخرید و بشست و او را دلخوش کرد و این بداشت
تا مکه شد و مثنوی یوسف و زلیخا بوزن تقارب موزون کرد
و بواقعات یوسف صدیق مزین فرمود و آخر الامر سلطان
از آن کار ندامت گرفت و بر حاسدان ملامت راند و شصت هزار دینار

چون یزدگرد شهریار فرار کرد آن کتاب بدست اعراب افتاد
و در وقت تقسیم غنایم بروم حبشه رسید و آنها آنرا بپادشاه خود بردند
و بحبشی ترجمه کردند و از آنجا بدکن و هندوستان رسید و متداول شد
یعقوب لیث صفار چون خود را از نسل عجم میدانست کسی بهندوستان
فرستاده آن نسخه را بخراسان آوردند بحکم او ابو منصور عبد الرزاق
عبد الله فرخ را که معتمد الملک بود و آنچه دانشور دهقان بزبان پهلوی
ذکر کرده بود بلغت فارسی نقل کرد از او اخر زمان پرویز تا انجام
کار یزدگرد بر آن افزود و در سال سیصد و شصت هجری تمام کرد
و در زمان آل سامان بحکم امیر اسمعیل سامانی دقیقی شاعر از اول
پادشاهی گشتاسپ و جنگ او با ارجاسپ چند هزار بیت منظوم کرد
به بیت غلام خود کشته شد بعد از سامانیه سلطان محمود باین خیال
در افتاد و حکیم فردوسی طوسی این کار بزرگ را بانجام رسانید هم بنام قدیم
شاهنامه مشهور شد و حکمای پارسی گفته اند که وقایع پادشاهی سلاطین
بعضی را سلاطین بعد و برخی را دانایان هر عهد بر نگاشته اند و اول
کسی بنیاد این کار بر نهاده طهمورث بوده که حالات سیامک و کیومرث را

پس از تمهید بسیار بعرض رسانیدند که منظور خلیفه آیه کریمه ایست که
الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل و چون روزی چند برآمد
خاطر سلطان را با یکی از اعدا داعیه غزا اقتضا نمود با دبیر گفت دشمن را
از تهدید چه خواهی نوشت گفت آنچه ابو القاسم فردوسی گفته

بیت

اگر جز بکام من آید جواب — من و گرز و میدان افراسیاب

سلطان گفت آن بیچاره جز حرمان چیزی از ما ندید و حشمت و تمتع آمال
از پرتو اقبال ما نیندوخت پس بفرمود تا شصت هزار دینار زر سرخ
با خلعتی شاهانه وی را روانه دارند و عذر ماضی بخواهند چون این مژده
بفردوسی رسید از گفته خویش که در هجو سلطان نوشته بود پشیمان شده
از بغداد راه خراسان پیش گرفت روزی در بازار طوس کودکی را
دید که این بیت همی خواند

اگر شاه را شاه بودی پدر — بسر بر نهادی مرا تاج زر

فردوسی از غایت اندوه که از جهت حرمان چنان بدو رسیده بود
آهی برکشیده غشی بروی طاری گشت و تا او را بخانه رسانیدند

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند هردو سرای | که جاوید ماند همیشه بجای
یکی فرد و جبار و حی و صمد | نه شبه و نه همتا نه جفت و ولد
سفید و سیاه جهان آفرید | مکین آفرید و مکان آفرید
توانا همیشه مر او را شناس | مر او را ثنا و مر او را سپاس
بقدرت کند زنده هر مرده را | ببار آورد شاخ پژمرده را
سپهر آفریدا و خورشید و ماه | به پیوست با هم سفید و سیاه
سرشته است تا روز حشر و حساب | ببست اندر آتش با بر اندر آب

سمراز

خسرو صاحبقران

السلطان ناصرالدین شاه قاجار

خلدالله ملکه و سلطانه

هم از مرده مر زنده را آفرید — هم از زنده آورد مرده پدید

جز او کس نداند چنین ساختن — ورا زیبد این کار پرداختن

ز چرخ و نجوم و مه و آفتاب — ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب

بهستیش جمله دلیلند پاک — همه منکرانش ذلیلند پاک

بر او آفرین باد و زو آفرین — بر آن شخص محمود پاکیزه دین

محمد رسول است و پیغمبر است — ز پیغمبران دگر بهتر است

همی تا خدا اینجهان آفرید — از و صنعها کرد و یکسر پدید

مثیل محمد علیه السلام — نیامد پدیدار از خاص و عام

کسی کش دهد ایزد این پایگاه — از و باید آموخت آئین و راه

پی فرخ او گرفتن سپرد — پیمودن از وحیست نزد خرد

از و گفت باید سخن در بدر — وز وحیست باید هنر سر بسر

منم بندهٔ اهل بیت نبی — ستایندهٔ خاک پای وصی

ابا دیگران مر مرا کار نیست — بدیشان مرا راه و دیدار نیست

از آزار ایشان تو رخ را بتاب — که آزارشان دوزخ آرد بتاب

مقدمه

مقدمه در نظم کتاب و نعت پیغمبر صلی الله علیه و آله

سخنهای پیغمبران خدای / بگویم بدانکش بود عقل و رای

من از هر دری گفته دارم بسی / شنیدند گفتار من هر کسی

سخنهای شاهان با رای و داد / بگفتم به بیت بلند و گشاد

بسی گوهر داستان سفته‌ام / بسی نامه باستان گفته‌ام

ز رزم و ز بزم و ز کین و ز مهر / یکی از زمین و یکی از سپهر

سپردم بسی راه دل خستگان / زدم پرده مهر پیوستگان

ز آثار ایشان ز مهر و درود / بسی گفته‌ام سرگذشت و سرود

بنظم آوریدم بسی داستان / از افسانه و گفته باستان

همیدون بسی رانده‌ام گفتگوی / ز خوبان و شکر لبان پری‌روی

ز هر گونه نظم آراستم / بگفتم در و آنچه خود خواستم

اگرچه دلم بود از آن با مزه / همی کاشتم تخم رنج و بزه

از آن تخم کشتن پشیمان شدم / زبان را و دل را گره بر زدم

نگویم کنون نامهای دروغ / سخن را به گفتار ندهم فروغ

کنون چاره باید همی ساختن | دل از کار گیتی بپرداختن

گرفتن یکی راه فرزانگان | نرفتن بآیین دیوانگان

مرا از ره داد و دین برتافتم | که کم شد ز من عمر و غم یافتم

کنون گر مرا روز چندی بقاست | دگر نسپرم جز همه راه راست

نگویم دگر داستان ملوک | دلم سیر شد ز استان ملوک

نگویم سخنهای بیهوده هیچ | به بیهوده گفتن نگیرم بسیج

که آن داستانها دروغست پاک | دو صد زان نیرزد به یک مشت خاک

چه باشد سخنهای پرساخته | شب و روز اندیشه پرداخته

ز پیغمبران گفت باید سخن | که جز راستیشان نبد بیخ و بن

برین قصه خواهم کنون راستی | که در وی نباید کم و کاستی

بگویم اکنون یکی داستان | ولیکن نه از گفته باستان

که از گفته رب داد آفرین | که زیبد مر او را ز داد آفرین

که نیکو سخن دلکش و دلربای | بجز گفتهای توانا خدای

بدان کاین جهانرا که زیبا نکوست | ابا این نکویی هر آنچه از اوست

چه خواهی همه قصه پرداخته / باندیشه آنرا بپرداخته
بیا قصه از قول دادار خوان / که بپذیرد آنرا دل بیاردان

آغاز داستان یوسف و زلیخا و گذارش آن

الف لام را تلک آیات را / بخوان تا بدانی حکایات را
سراسر همه قصه یوسف است / ز قول جهاندار و بی منصف است
خرد باید این داستان را نخست / چو برخوانده باشد بداند درست
کنون ای خردمند دانش پذیر / یکی سوی من کن دل و هوش دیر
ز آغاز بشنو که چون بد سبب / که این سورت آمد ز دادار رب
شنیدم ز گفتار دانشوران / خردپروران و سخن گستران
که یکروز پیغمبر ابطحی / بد اندر سرای علی وصی
نشسته بنزدیک پیغمبر همه / نبی و علی و دگر فاطمه
حسین و حسن آن دو پور بتول / بیک جایگه بر کنار رسول
بدایشان همی بود دلشاد نبی / بدیدارشان شادمان نبی
کز ایشان همی یافت آرام دل / قرار دل و رامش و کام دل

که با یوسف آن پاک زادان خویش / چه جور و چه ظلم آوریدند پیش

اگر از برادر ستمکاره است / عجب نیست گر فعل ایشان خطاست

بگفت این و پس در دل مصطفی / نگاریدش این سوره با صفا

که آورده بود از حکیم علیم / سوی مصطفای حلیم کریم

سبب بود از قول یزدان نزول / الف لام را بگفت رسول

نکوتر ازین قصه نامد پدید / نه گوش و سر مردم آن را شنید

نه من گفته ام کین جهاندار گفت / بدان شخص محمود مختار گفت

که ما قصه بر تو رانیم نغز / که روشن شود زو دل و هوش و مغز

نکوتر ازین قصه‌های دگر / سخنهای این از گهر پاک‌تر

بدان وحی کز ما نزدیک نیست / بلفظ عظیم و کلام درست

که از کار پیشینگان غافلی / کنون یاد گیرش ز روشندلی

خواندن اسحق یعقوب را پنهان از عیصو و دعا نمودن و خبر کردن فرزند اسحق بکار قربان بکار اینکه خواهد از عیصو و دعا کردن و مستجاب شدن دعا در حق یعقوب

بدان ای هنرمند فرزانه رای / که همواره بوده است و باشد خدای

نخستین پسر کش ز اسحق زاد | بد آزاده یعقوب فرخ نژاد
بکنعان درون بود مولود او | فروزنده بد شخص محمود او
فروزنده یعقوب با دین و داد | تنها شد چون ز مادر بزاد
دو فرزند بودند هر دو بهم | بزادند یکجا و با هم بشکم
یکی را پدر نام عصیا نهاد | بعصیا شد اسحق فرزانه شاد
ولیکن چو زادند هر دو پسر | گسسته نبودند از یکدگر
که آزاده یعقوب بد دل پرست | گرفته بدستش پی عصیا بدست
چنین بود مولود آن دو تن | ازین داستان با خبر مرد و زن
چه پرورده گشتند هر دو پسر | گشادند چشم دل و چشم سر
نبد راه آئین هر دو چو هم | بسی شان تفاوت بد از بیش و کم
که عصیا سپاهی بد و شیر بود | بمردانگی هر کس او را ستود
ره زهد و پرهیز یعقوب داشت | همه سیرت و عادت خوب داشت
همی برد عصیا برو بر حسد | حسد با شد آنرا که باشد حسد
چنان دان که اسحق فرخ نشان | بعصیا برش بود دل مهربان

یکی سرو آزاده دیدش بلند / برخ همچو خورشید و مه دلپسند

فروزان از و درج پیغمبری / دل پاکش از هر تباهی بری

خوش آمدش دیدار یعقوب بخت / بگشت خرم چو شاهان بتخت

فراوان بگفتار بنواختش / بر خویشتن جایگه ساختش

همی داشتش همچو فرزند خویش / نه کم زو نهان داشت چیزی نه بیش

بدش مهر بر وی چو بر خویشتن / نه دختر نهان داشت از وی نه زن

دل و هوش بر وی بداده بود / که از خواهر پارسا زاده بود

بدو کرده بد خانمان زایله / که کس را نبد بیش و کم زو گله

جهان گر همه ورد و دیبا بدی / وی از مهر در آن شکیبا بدی

نبودش جز ایزد پرستی نهاد / خود ایزد نهادش بدانگونه داد

بد انسان همی بود پرهیزکار / نبودش بجز دین و پرهیز کار

برآمد بدین داستان هفت سال / زمانی نگشتش دگرگونه حال

نازل شدن وحی بیعقوب و پیغمبری مبعوث شدن و بخطاب اسرائیلی سرافراز گردیدن و مأمور شدن بگرفتن زن

چو روح الامین رفت یعقوب پاک / سبک روی بنهاد بر تیره خاک

بچشم و برخ روی خاک زمین / بترسش بنزد جهان آفرین

ز جان آفرین خدا و ند کرد / که آغاز و انجام او هست فرد

پذیرفتش از داد گستر سپاس / بجان شد سپاس و را حق شناس

وزان پس بفرمان کیهان خدای / دلش را بزن کردن افتاد رای

ببین تا قضای خدای جهان / چه بر رانده یعقوب را در نهان

چنان دان که آن لائی نیک فال / که یعقوب را بود شایسته خال

دو آزاده دخت دلارام داشت / کزان هر دو دختر جهان نام داشت

دو پیرایه حور و رشک پری / دو سرو روان و دو بت آزری

ولیکن که نوبهاران بباغ / دو جادو وان و دو چشم چراغ

دو تابنده زهره دو خورشید و ماه / خردمند و دانا دل و نیکخواه

یکی بود از آن هر دو لیا بنام / چو سرو روان و چو ماه تمام

یکی حور چهره که چرخ کبود / ازو پارساتر نیاورده بود

دگر بود راحیل روشن روان / کزو خوبتر کس نبد در جهان

زده بچه یک بچه مر ترا است — بدان تا شود بر گنهای تو راست

شبانان بودست همه زیر دست — درین عرصه آنکه پناهیت بست

بسالی و دوره چون نزاید کله — نباشی تو از قسم ایشان بله

بگرد آیدت تا ابد بنگاه و رخت — فروزنده گردد تو را روی بخت

ز هر در پرستند کانت بوند — هم آزاد و هم بند کانت بوند

چو آمد تو را این نکوئی بجای — توانی شدن آن زمان کدخدای

تو دانی که نبود دگر زا ابلهی — هر آنکو کند زن بدست تهی

تهی دست را کار دشوار بود — دلش سال و مه تنگ و مجروح بود

چو بشنید یعقوب گفتار خال — از آن داستان فرخش گشت فال

نکرد از دل آن داستان را بله — پذیرفت هم در زبان و گله

بران چار پا کش بداند جهان — پذیرفت یعقوب فرخ نشان

شبانان همه خواند و بنشست شام — شد آگه دلش این کدام آن کدام

شمار شبان و شمار کله — بدانست پیغمبر یکدله

شبانی همیکرد روز و شبان — خوشا آن کله کش چو او بد شبان

برآمد بهر گوشه نام او | روا شد همه کامه کام او
چو دیدش بدانجا که حال خود | تقاضای زن کرد از حال خود
چو در دل همان مهربانی نمود | زمان تا زمان مهر وی می‌فزود
چو پیوسته شد نعمت و مال او | بدو داد دختر سبک خال او

خواستن یعقوب راحیل را از خال خود و تدبیر کردن خال یعقوب دلیبا را بجای راحیل بیعقوب علیه السلام تزویج کردن

یکی نغز مهمانی آغاز کرد | در خرمی بر جهان باز کرد
ولیکن ببین تا چه تدبیر ساخت | چه بازی نمود و چه سان مهر باخت
ز یعقوب و وز هر کس اندر نهفت | مشاطه بلیبا فرستاد و گفت
که او را بهر گونه مشاطه وار | بهر گونه و پیرایه زر نگار
بهر گونه بوی و بهر گونه رنگ | نکوتر بیارای آن شوخ شنگ
مشاطه شد آراست آن ماه را | بران مهربان خسته گمراه را
کسی کاینه دید بیارایدا | چه سازی که حسنش بیفزایدا
بچهره چنان گشت لیبا که مهر | برو مهربان گشت گردان سپهر

ز ماهیتش اندازه حسن یافت | که گفتی همی ز آسمان بخش یافت
ولیکن هم آخر شگفت آمدش | که آن حکم چون کرده بود ایزدش
که راحیل را خواست از خال خویش | ز بهر چه لیاش بنشاند پیش
بدل گفت کاین نیست بی حکمتی | بیارد بدین خال من تهمتی
روم باز پرسم که این رای کیست | درین داستان دل آرای چیست
چو یعقوب شد بهر این جستجوی | ببوسید صدره رخ ماه روی
هزاران لطف کرد و گرمی نمود | ابر مهر و شین فراوان فزود
بدان تا کند دوشش بدگمان | بماند بیکسان دلش مهربان
پس از حجله آمد بفرهنگ و هوش | سوی خال فرخ چو روشن منش
نشست و نیایش گری کرد چند | بدان خال فرخ پی ارجمند
چو بسیار او را نیایش نمود | فراوان مر او را مر او را ستود
چنین گفت کای مهربان خال من | همیون بدیدار تو فال من
بگفتار و کردار یار تو نیست | بجز نیکوی رای و کار تو نیست
بپرسم کنون از تو راز نهفت | مرا حکمت آن بباید شنفت

بخندید و بر چشم وی بوسه داد / بدو گفت ای مایه دین و داد

بدان کرده ام کو همین خیر است / حق مهتران سخت واجب تر است

فکندم حق او ز گردن نخست / تبه ره خردمند این رای نیست

چنین گفت یعقوب پاکیزه مغز / بجز تو نداند کس این کار نغز

ز آدم در دین تا بدین روزگار / ازین خوبتر کس ندیدست کار

سپاس از آنکه باشم نبی حق شناس / مبی میش باشند تو را زان سپاس

که کردی تو هر در مرا یاوری / رساندی مرا سوی نیک اختری

ز کنعان چو نزد تو حال آمدم / غریب و تهی دست و تنها بدم

کنون ز آشنا تر کس اندر مهم / ز دیدنت با دیده روشنم

ز درج تو فرزانه یکی دله / همه حجله شد ساخته هم کله

بود جای رختم سه تا بیتر / کله خود نگنجد بسی در ضمیر

شبانانم اکنون یکی لشکر اند / پرستندگان بندگان بمراند

مرا این شکوه و کلاه از تو است / پس از ایزد این دستگاه از تو است

جز این کردی از هر کسم پایه بیش / بپیوستیم با دل و جان خویش

پذیرم ز راحیل هم نام تو | بجای آورم خود همه کام تو
ولیکن تو نیز ای پسندیده رای | بفرمان من یکدل و ره نمای
همی بسته باید بدین کمر | که خدمت کنی هفت سال دگر
ازان تا شود دستگاهت فزون | یکی ره شود آنچه داری کنون
چو زن بیش خواهی درم بیش خواه | بهل تا که نیکو شود دستگاه
بدان تو به بخشید زحمت رسید | تنت بیکران رنج و سختی کشید
خدای جهان مر ترا رنج داد | در نیکبختی به رویت گشاد
بمن رنج تو نیز چندان رسید | که اندازهٔ آن نباشد پدید
گر ایزد بدین تو بیاری کند | ترا و مرا کوشش داری کند
از اندازه بیرون شود مال ما | نداند بجز داور حال ما
ولیکن درین تو به وه یک مخواه | که داری تو خود بیکران دستگاه
بود مالت افزون و بیش از گله | ز بخت همیون نداری گله
چنان گشت خواهی درین بیشمال | که در شام چون تو نباشد بمال
هنرمند یعقوب دین را کلید | چو گفتار خال و پدر زن شنید

بدو داشتی شاد جان و روان
از او خواستی دستگاه و توان

ز دل یاد او هیچ نگذاشتی
امید از جهان سوی او داشتی

از او داشتی لاجرم کام خویش
نکو کردی آغاز و انجام خویش

بدینگونه یکسال خدمت نمود
قضای خداوند زین گونه بود

که آنسال هر گوسفندی دو بار
بزادند هر بار بچه چهار

همه بچه چون بچگان پلنگ
همه خال خال و همه رنگ رنگ

نه خود بچه گوسفندان بدند
که با آن نشانهای خال آمدند

که هر بچه کامد ز گاو و ز خر
ز اسب و ز استر شتر سر بسر

همه خالشان بد ز سر تا بدم
همیدون ز پشت اندرون تا شکم

شبانان از و خیره ماندند پاک
سخنهای یعقوب راندند پاک

همی گفت هر کس که از درج اوست
که این بچگان را پلنگ است پوست

همه پیش یعقوب با داد و دین
بچهره ستردند روی زمین

نبد نزد یعقوب آن بس شگفت
که آنرا کرامت ز یزدان گرفت

کرا داد خواهد خداوند گنج
نباید کشیدن بسی درد و رنج

بوده یکی زمن خواستی لاجرم — نباید ز گفتار تو بیش و کم

من امید بردم سوی کردگار — که چو زو بدیدم بهر کار یار

از او آنکه می خواستم زین سپس — مرا داد دادار با سیتی هم

کنون من بدان ده یکی خویشتن — شدم راضی ای خال پاکیزه تن

دل خال از گفت او شاد شد — تو گفتی که از اندیشه آزاد شد

ستایش بسی کرد یعقوب را — مر آن پر بها گوهر خوب را

بدان شرط شش سال دیگر گذشت — همه گشت یعقوب در کوه و دشت

همی کرد فکرت پدر در به غم — شبانی و یزدان پرستی بهم

چو بگذشت بر خدمتش هفت سال — از اندازه بیرون شدش خیل و مال

بیامد بر خال پاکیزه کیش — وزان مال بخشید بهر خویش

ز گاو و خر و گوسفند و ستور — ز اشتر ز استر با بیش مور

کس اندازه آن ندانست جست — ولیکن شنیدم بقول درست

که چندان گله مرورا گرد گشت — که پوشیده شد هفت فرسنگ دشت

درازی و پهنای آن دشت پاک — همه بد پی گله بر روی خاک

چو شد ساخته کار آن حورزاد | بیاورد باش بفرهنگ و داد
بآئین دین و بعقد درست | بدانسان که از مادر آمد نخست
سپردش بیعقوب فرخ نهاد | که داند که یعقوب چون گشت شاد
بدیداران اختر فرخی | که گردد بهشتی بدو دوزخی
پس از چارده سال رنج دراز | رسانیدش ایزد بکام و نیاز
هر آنکو بدارد گه رنج پای | بآسایش ره نماید خدای
نکونام یعقوب نیکوخصال | همی بود با جفته مهمان خال
پس از هفته شد به بنگاه خویش | ابا همسر و هم بدخواه خویش
همی بد به پیوند راحیل شاد | چو کشته بباران و مردم بداد
همیدون به لیای پرور بخت | دل پاک وی شادمان و سخت
همی داشت مر هر دو شان را چو جان | که اینش چو دل بود و آنش روان
بهر دو همی بود خرم دلش | ز شغل کلش گشت بیغم دلش
همی کرد پیوسته شکر خدای | که آورده بد کام او را بجای

بخشیدن لیا و راحیل پرستاران خود را بیعقوب

بگو نام روبیل و شمعون دگر | خردمند لاوی چو شیر [illegible]
یهودا و یستاخر داد جوی | ز بالان آزاده خوب روی
ز زلفا دو فرزند چون شیر بود | یکی جاد و دیگر آشیر بود
ز بلهان دو فرزند مردانه بود | هنرمند و قتال و فرزانه بود
ز راحیل یوسف که زیر سپهر | نرفته است نیکوتر از وی بچهر
دگر ابن یامین آیین پدر | کزان مهربانتر بودش پسر
همیدون که دختر ندیده نام | همش بود راحیل فرخنده نام
باسباط معروف شد نامشان | روا باد زین هر گونه کامشان

مژده دادن جبرئیل یعقوب را از تولد یوسف علیه السلام

شنیدم که یزدان ز آغاز کار | که راحیل زاده دیگر فرشته بار
به مژده فرستاد جبریل را | که روشن کن جان راحیل را
بگویش که ما هدیه بساختیم | ز خوبی و چندیش پرداختیم
به نزد رسد هدیه ما بتو | شود شادمان دین و دنیا بتو
دگر چون شد از نام یوسف جدا | سبک جبرئیل آمد از پادشا

مرا کو شناسد سپاس خدای — کند کامکاری بهر دو سرای

پدر شاه بود و پسر زنده بخت — چو شاه همایون بتاج و تخت

ورا دوستر داشت از دیگران — که او شمس بود و دیگر اختران

دل و هوش در کار وی کرده بود — همه داروی مهر وی خورده بود

همی پروریدش چو پیغمبران — به تسبیح و تهلیل و ذکر و بیان

شب و روز توحید جان آفرین — همی خواند بر یوسف پاکدین

به یزدان همی شد موحد دلش — سرشته بد ایزد و خود از گلش

که پیغامبر باشد و پارسا — در آن پارسائی شود پادشا

که داند که مادرش چند داشتی — ز جان و روانش فزون داشتی

بدی بر تن جانش لرزان بهر — بدو داشتی تازه همواره چهر

بجز آفریننده داور — ز یوسف نپنداشت کس دوستر

از و نیم ساعت نبودش قرار — در آغوش بودیش یا در کنار

ز بیم استوارش نبودی بکس — خود او را نگهدار بودی و بس

همیشه دل مادر خوب کیش — بود بسته بر مهر فرزند خویش

مرا طفل بگذاشت باید همی — که جان از تن من برآید همی

باستنی شاد بودم بخت — دلم بود خرم امیدم درست

که فرزند آمد یکی دیگرم — شود روشن از روی او چشم ترم

دریغا که نا خورده شیر تمام — جدا ماند خواهر ز آغوش مام

بگفت این و بارید خونین تگرگ — ز تیمار فرزند و ز داغ مرگ

چو لیبا ز راحیل ابها شنید — بشورید و جامه بتن بر درید

بناخن رخ و روی خستن گرفت — چو ابر بهاری گرستن گرفت

بخواهر چنین گفت کای شاخ مهر — نظیر تو نابوده زیر سپهر

چه فال بد است این که گوئی همی — غم و درد خواهر چه جوئی همی

مگو این سخنها مزن فال بد — مجو درد و بازآمد و سال بد

که آسان بود بار بنهادنت — همایون و فرخ بود زادنت

ز دردت رهائی دهد کردگار — بفرزند فرخ سرانجام کار

چنین داد راحیل مسکین جواب — بلیبای پرمهر فرهنگ یاب

مرا این درد نه از پی زادنست — که این درد تیمار جان دادنست

بنه پاک بنهاد و منزل گرفت / غم و سوگ را جیل در دل گرفت
بناچار در خاک پنهانش کرد / نشست از بر خاک با سوگ و درد
همی راند سیل و همی گفت آه / که فالیست این لبس سیاه و تباه
مرا مرگ این خون نشان بد است / ولیکن امیدم سوی ایزد است
همی بود یکچند زار و دژم / دل و روی و چاک هم بود و غم
که داند که لیبای مسکین چه کرد / دل خویش چون کرد از داغ و درد
ز هر موی الیست و زین برید / بناخن دو وال از دو رخ بر کشید
همی گفت ای خواهر مهربان / مرا خوشتر از هوش و جان و روان
که من مهر تو یاد نگذاشتم / ز جان مر ترا دوستر داشتم
چه کردم ز بد مهری خشم و کین / که زنهار با من بکوردی چنین
چرا مهر من خوار بگذاشتی / دل از من بیکبار برداشتی
بسال از تو بیادمن مهترم / چرا پیش رفتی تو ای خواهرم
ببین پای خرسند من چون شوم / تو باز آمی تا پیشتر من روم
بیا یوسف خویش را گوش دار / بدارش بهیچ آدمی استوار

فرستاد یعقوب تا خواسته | بدو بیکران نعمت و خواسته

چنان کردش از خواسته وز گله | که گشتش ز دل دشمنیها یله

ز یعقوب چون کار او خوب شد | روانش هوا خواه یعقوب شد

از آن پس شدش روز و شب دستیار | بنودش بجز دوستی هیچ کار

چو یعقوب فارغ شد از کار او | بهم اندر آمیخت آزار او

چنان که یکسال بگذشت روز | همی بد رخ بختشان دلفروز

بیوسف دل مهربان کرد شاد | تمامی سه سالش همی شیر داد

ولیکن همه روز بر خواهرش | غریونده بودی دل اندر برش

غریوید آن فروزان چراغ | همی کرد یعقوب را دل بداغ

سپردن یعقوب علیه السلام یوسف را بخواهر خود

یکی خواهرش بود پاکیزه کیش | کش از مادر و از پدر بود بیش

سبک خواهر خویشتن را بخواند | بنزدیکتر جایگاهش نشاند

بیاورد پس یوسفش را بداد | بدان خواهر پاک فرخ نهاد

بدو گفت کاین را پس از کردگار | سپردم بدست تو ای هوشیار

چو بر خواهر اندر زمانه بخواند
سبک یوسف اندر کنارش نشاند

ز شادی چنان شد که گویی جدا
بُد و داد تا شید هر دو سرای

گرفتش در آغوش فرزندوار
ببوسیدش آن چهرهٔ غمگسار

چنین گفت وی با برادر بمهر
گرامی خرد او را چون سپهر

کسی را که یوسف بود در کنار
نباید خود اندر ز کردن بکار

بجان تو و نعمت غیب دان
که بر من گرامی است از روان

که چون دل و چشم و جان رامش
چه چیز است جان بهر آن رامش

بگفت این و شد تا به بنگاه خویش
نشاند آن چراغ دل و دیده پیش

به و شاد شد همچو تن با روان
چو شاهان بتخت و بخت جوان

همی داشتش صدره از جان فزون
از اندازه مهربانی برون

دو سال تمامی همی داشتش
که یکساعت از دیده نگذاشتش

دل افروز یوسف در آن هر دو سال
بیفزود چندان بحسن و جمال

که هر کس که دیده بگماشتی
دل و دانش از دست بگذاشتی

پدر آرزومند وی گشت سخت
گران دید بی او دیاور وی تخت

پدر از منت باز خواهد کسی ‌ ‌ ‌ قرار از دل من بکاهد همی

اگرچه مرا در زدار و ن شود ‌ ‌ ‌ ز دستم دل و صبر بیرون شود

بیاید بت رفتن بسنزد و پر ‌ ‌ ‌ ز فرمان او نیست بر دی گذر

کنون باش تا جامه پاکتر ‌ ‌ ‌ بپوشانمت اندامی همچون سپید

بیارد و پس جامه شاهوار ‌ ‌ ‌ که شلش خود اندران دزکار

برون کردش از تن سبک پیرهن ‌ ‌ ‌ پدید آمد آن گیتی افروز تن

برهنه شد اندام او سر بسر ‌ ‌ ‌ پدید آمد آن خسروانی کمر

چو عهد کرد و دستش اندر میان ‌ ‌ ‌ فروزنده چون اختر آسمان

سرا شد کاین کوکب فرهی ‌ ‌ ‌ نشاید که این برج سازد تهی

دلش با خیانت گری یار شد ‌ ‌ ‌ بکاری چنین زشت دیدار شد

شدش لازم اکنون که با من بود ‌ ‌ ‌ بفرمان بری گفت من بشنود

بیارد جدای ز من زود جست ‌ ‌ ‌ که حکم خیانت بر او شد درست

همی گفت از این گونه عهد بسی ‌ ‌ ‌ شد آگاه از این داستان هر کسی

خبر سوی یعقوب شد در زمان ‌ ‌ ‌ بیامد بر خواهر مهربان

دو سال تمام اندران صبر کرد — دل پاک او داروی صبر خورد

چو دو سال بگذشت زین داستان — ببند دل یعقوب همداستان

بیوسف چنان آرزومند بود — که گوئی گرفتار صد بند بود

فرستاد نزدیک خواهر پیام — که حکم جنابت بر او شد تمام

هم اکنون مرا او را بر من فرست — سر رشته شادیم ده بدست

چو در گوش خواهر شد این گفتگو — همی بر رمیدش دل از گفت اوی

دل اندر بر وی شکستن گرفت — وز و هوش و رامش گسستن گرفت

بنا چار برجست و کرد آب گرم — بشستن سر و موی فرزند نرم

با هستگی دست و پایش زدود — بر اندام او دست نرمک بسود

خود اندام او پاک چون سیم بود — ولیکن زن از مهر خدمت نمود

پس آن جامه شاهوار آورید — بدان سرو سیمین فرو گسترید

بمجمر درون سخت آتش فروخت — بزیر اندرش عود و کافور سوخت

دگر دست بگرفت شد نرم نرم — بنزدیک یعقوب دریای شرم

بر آن فروزنده خورشید را — که گیتی بدو داشت امید را

بدینسان همی داشتش چند گاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تبانیید و توفیق و حکم اله
شب و روز جانش بد و شادکام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دلش را بد و شادکامی تمام

ذبح کردن یعقوب گاو بچه را و باز رشدن جبرئیل و خبر دادن او را کز فتنه کز او خواهد رسید

در اخبار راوی روایت کند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بدین حال شرح و حکایت کند
که پیغمبر از جد اهر یکی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ رسیدست تیمار و درد اندکی
سببهای سختی و تیمارشان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پدیدست هر یک در اخبارشان
دو بودند پیغمبر کردگار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که ایشان فراوان گرستند زار
ز اندوه بسیار بگریستند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برنج اندرون چند که زیستند
نخست آدم آغاز پیغمبران ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که بودند از نسل او دیگران
دو صد سال پیوسته گرینده بود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو ابر بهار اشک بارنده بود
دگر بود یعقوب پاکیزه دل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که پیوسته بگریست سالی چهل
نشد کور آدم بچندان درنگ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که بد سال و مه با غریو و غرنگ
بکوری چهل سال بد اشکبار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شب و روز یعقوب گریان و زار
از آنرو که او بر گناهان گریست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دلش سیر و فایق نکو بگریست

از آن سخت پیغام نادل فروز	بشد هوش او مانده تا چند روز
همی گفت پیوسته با خویشتن	که گوئی چه خواهد رسیدن بمن
چه اندیشه خواهد گرائیدنم	چه تیمار باید همی دیدنم
ایا کاش هر غم که پیش آمدی	نه نادیدن روی یوسف بدی
که هر غم که باشد توانم کشید	توانم همه درد و تیمار دید
در آن تنگ غم دل نماند بجای	ازین می برایم بهر دو سرای
همی گفتش این با دل اندر نهان	نه آگه ز حکم خدای جهان
که او را خود آن درد خواهد رسید	خود آن رنج و تیمار خواهد کشید
فراقش همان خواهد آورد پیش	ز دیدار آن راحت جان خویش
بدان تا بداند نهیب و فراق	که چون آرد از جان و از دل طلاق
برآمد برین داستان چند گاه	همی بود یعقوب دل پر ز آه
همی خواست عذر از جهان آفرین	همی کرد بر وی ز جان آفرین
همی بود همواره در انتظار	که برگ درختش غم آورد بار

خواب دیدن یعقوب ع که ده گرگ خواستند یوسف را بربایند

قضا را شبی دید روشن بخواب	که ده گرگ با خشم و کین و شتاب

ازین روی بدخواه یوسف بُدند — وزین در همه دشمن وی شدند

همه رای کشتنش همی ساختند — همه چاره مرگش انداختند

ببندشان خود آگاهی از کردگار — که چون کرد خواهد سر انجام کار

خبرشان ببُد کو شود پادشاه — یکی برکشد سوی کیوان کلاه

بیابد زجان آفرین داوری — کند پادشاهی و پیغمبری

شود آل یعقوب خدمتگرش — ببوسند بیار خاک درش

ازآن بیشتر کین رسید سوی او — جهانی شود روشن از روی او

بهٔ خاصه پیغمبری اختیار — یکی چیز داد است پروردگار

وفا داده بد مر براهیم را — مر آن اصل تجلیل و تعظیم را

بموسی فرخ زه قرب و او — در قربت خویش بر وی گشاد

صفا داد فرزانه یعقوب را — مر آن شخص شایسته خوب را

بیوسف نکوئی و تعبیر خواب — بدین علم در بود قولش صواب

هر آنکه که خوابی بدیدی کسی — کز بودی در آن در عجایب بسی

بتعبیر آن هرچه گفتی نخست — بدو بودی بدانسان که گفتی درست

خواب دیدن حضرت یوسف علیه السلام

پس آنگه بیعقوب فرزانه گفت ‌ ‌ ‌ که ای با هنریار و فرهنگ جفت

ز توفیق حق کار زیباست دوش ‌ ‌ ‌ روانم بخواب اندرون دیده دوش

که این اختر یازده بر سپهر ‌ ‌ ‌ ابا ماه تابان درخشنده مهر

مرا سجده کردند پیش اختر ‌ ‌ ‌ ز تقدیر جان پرور دادگر

چو آن خواب دیده بیکایک بگفت ‌ ‌ ‌ پدر گشت با کام و آرام جفت

ز شادی رخش چون گلی تازه شد ‌ ‌ ‌ سپاه نشاطش بی اندازه شد

دل یوسف از بهر تعبیر خواب ‌ ‌ ‌ همی داشت پرسیدنش را شتاب

بپرسید و گفت ای همایون پسر ‌ ‌ ‌ ز تعبیر این باز گویم خبر

چه گفت پیغمبر این خواب تو ‌ ‌ ‌ بگوید ترا هم کنون باب تو

ولیکن بشرطی که با هیچ کس ‌ ‌ ‌ نباشد بگفتن ترا دسترس

نخواهم که از گوهر آدمی ‌ ‌ ‌ کسی بشنود این بروی زمی

دگر باره گفت ای گرامی پسر ‌ ‌ ‌ حذر کن ازین خواب گفتن حذر

ازین ده برادر که داری زمن ‌ ‌ ‌ نگویی تو این خواب ای پاک تن

که بر تو یکی گشته سازند سخت ‌ ‌ ‌ بگفتار اهرمن شور بخت

اگر هم سران تو این بشنوند ‌ ‌ ‌ ترا هر ده از رشک دشمن شوند

همین بود تعبیر این خواب نغز — ازین شاد شد یوسف پاک مغز
شگفتا که این قصه یوسف است — نداند جز آنکس که او منصف است
از اقوال قرآن و اخوان او — که بودند جوینده جان او
نشانهای بسیار مر بنده را — دراز است گفتار گوینده را
یکی سوی توفیق یزدان نگر — که آنخواب چون شد همانگه سحر
برون شد ز پیش پدر همچو باد — از آنخواب دیده دل بود شاد
همی در دل خویش بنهفت راز — سبک شد بنزدیک شمعون فراز
خلاف پدر کرد و خواب بگفت — بنزدیک شمعون یکایک بگفت
نبایست کردن خلاف پدر — که آخر پشیمانی آرد ببر
سخن تا نگفتی بود چون گهر — چو گفتی شد از خاک ره تیره تر
سخن تا نگوئی توئی شاه آن — چو گفتی شود شاه تو از زبان
سخن تا نگوئی بود زیر پای — چو گفتی ورا بر سرت نیست جای
چنین گفت موبد بدان مرد دوست — که هر مرغ را هم خموشی نکوست
نبینی که مرغی چو گویا شود — مر آنرا دل شاه جویا شود
کند چاره تا بدست آوردش — پس آنگه بزندان بنهد اندرش

که چون از میان رفت یوسف بچه سوی ما کند روی فرخ پدر
نکه سوی ما زین نکوتر کند چنین یاوه از دیگران نشنود
پس از وی شود کار ما بر صلاح در آیین ما هر جهان را فلاح
همی گفت ازین نوع هر کس سخن ببستند شان همی کین یوسف کهن
یکی گفت زایشان بلفظ درشت که او را نشاید بنزدیک کشت
بچاهی در افکند باید ورا کز خود زندگانی بسر آید ورا
بسرانجام چون گفته بد هر کسی ازین در سخنهای یوسف بسی
ببستند پیمان که فردا پگاه بنزدیک یعقوب گیریم راه
شفاعت کنیمش بدستان و پند سخنهای چربش بگوییم چند
که ما را به یوسف یکی شاد کن زمانی ز تعلیمش آزاد کن
بدان تا یکی سوی دشتش بریم بهر گوشه باغی بگذریم
بیکجای با هم تماشا کنیم ببازی و لهو و خوشی دم زنیم
بلهوی چو ما را کند دسترس از آن پس نبیند ورا هیچ کس
که از جان پاکش برآریم گرد بیعقوب گوییم گرگش بخورد

آمدن فرزندان یعقوب بنزد او و بهانه بردن یوسف بصحرا

زمینها چو دیبای فیروزه رنگ | بپا نهفته بهر خاک و سنگ
به گلزار باید چمن زارها | توان چید گل را بخروارها
بباید زمانی تفرج کنیم | ببازی و لهو و طرب دم زنیم
همه تن بتن گوشوارش شویم | ببازی گری حلقه یارش شویم

جواب گفتن یعقوب پسرانرا و گفتار ایشان که یوسف را با خود بکوه برند

پدر چون ز اسباط اینها شنید | دلش روی ایجاب ایشان ندید
تو گفتی همی زد دلش را گمان | که آید بلاها ازیشان در زمان
دیگر آنکه در خواب خود دیده بود | دلش سخت از آن خواب ترسیده بود
چنان دادشان پس جواب سخن | که از دیده نگذارم او را ز تن
یکی کودک است این صغیر و اسیر | هنوزش نشد بهره از نان و شیر
نداند تن خویشتن داد گوش | همانا که بر وی شود زهر نوش
شما چون بسوی دشت بیرون شوید | ندانم طلب هر یکی چون شوید
همه درد و تیمار من هست از آن | که غایب شوید از برش یکزمان
بواجب ندارید ویرا نگاه | شود روز روشن بر وی سیاه
گشایید از دل و دیده ویرا بله | میان چراگاه و پیش گله

رای زدن برادران یوسف با یعقوب در بردن یوسف بصحرا

بخواندند مر یوسف خوب را / که شمع روان بود یعقوب را
بگفتند ای راحت جان ما / تو تازه همواره ایمان ما
ز دل هر یکی مهرجوی توایم / مدام آرزومند روی توایم
تو پیرامن ما نگردی زبن / نگوئی کم و بیش با ما سخن
دلت نیست بر ما زتن مهربان / نجوید همی مهر ما یک زمان
مگر ما نه پیوستگان توایم / نه همزاد و هم رستگان توایم
تو با ما به بیگانه مانی همی / در آشنائی نرانی همی
مکن ای برادر دل ما بجوی / گل مهربانی ز ما بر ببوی
بیا تا بهم سوی دشتی رویم / زمانی بهر سوی بازی کنیم
ببینی چرانی خرامان گله / ز هر سو بهر مرغزاری یله
ببینی که نخجیر که چون بود / ز نخجیر ما صد افسون بود
ببینی در و دشت رنگین شده / نکوتر ز صورتگر چین شده
بگیریم نخجیر و بریان کنیم / بس آهنگ برخوردن آن کنیم
همه روزه بازی بود کار ما / تو باشی بدان سیره و یار ما

همایون پسر یوسف نیکخواه ❊ شنیدم که حقته بدانجا بگاه

بآن آرزو نیز برپای خواست ❊ بخواهش ز یعقوب فرزانه خواست

چنین گفت کای شمع پیغمبران ❊ چه باشد که امروز با سروران

شوم شادمانی و بازی کنم ❊ گل دولت از باغ شادی چنم

ز یوسف چو بشنید باب این سخن ❊ درخت مرادش برآمد ز بن

بدل گفت یا رب چه خواهد بدن ❊ که یوسف بسوی دشت خواهد شدن

اگر سوی دشتش فرستم همی ❊ نماند مرا صبر بی او دمی

همه روز باشد دلم در گمان ❊ که او را چه پیش آید از آسمان

اگر آرزو در دلش بشکنم ❊ مر او را بناچار رنجش کنم

بیازارد و دل شکسته شود ❊ از او کام بختی گسسته شود

زمانی در اندیشها بود مرد ❊ سرانجام دل سوی خرسند کرد

رضا داد بر حکم کیهان خدیو ❊ ولیکن بدل در شکسته غریو

گواهی داد روشن دلش ❊ که در گل نهان گشت خواهد گلش

بر آن شمع جان راست پیش خواند ❊ ببوسید و اندر کنارش نشاند

همه ولش تنگ در بر گرفت ❊ وز آن پس غریویدن از سر گرفت

اگرچند فرزند با حاصل است / چه مادر ندارد و شکسته دل است
کنون از شما آن بسی بایدم / که فرجام این کار نیک آیدم
پذیریدش از من پیمان و پند / بزنهار یزدان و سوگند چند
که دارید هر ده مر او را نگاه / ندارید شش او را پیاده براه
بنوبت کشیدش بکایک بپشت / نه باربست سنگین نه چیزی درشت
چو تشنه شود پیش آرید آب / نباید که او آیدش رنج و تاب
بوی خوردنی چون گر آیدش آز / ندارید ازو خوردنی هیچ باز
نگردید غایب ازو هیچ روی / نباید که تنها فرو ماند اوی
سخن هرچه گوید ازو بشنوید / یک امروز فرمان او را شوید
نگهدار ازین هیچ چیز از شما / مرا جسته باشید رای و رضا
چنان کش درست از بر من برید / بدانگونه خواهم که باز آورید
چو فارغ شد از پند و آموز فرد / به بستند پیمان و سوگند خورد
گزین هرچه گفتی بجای آوریم / وزان بیش فرهنگ و رای آوریم
بجان و دل و دیده با وی بویم / بدان ره که او مان نماید رویم
چنانکش سپاری تو ما را نخست / سپاریم بازش بتو تن درست

چو یوسف چنین دید بر جایگاه / دل مهربان بر تنش گفت آه

چه تیمار خواهد رسیدن مرا / چه تیمار خواهد کشیدن مرا

چو بسپرد بابم بجان آفرین / خداوند بنهفت آسمان و زمین

بکمتر یکی بنده او سپرد / که چون بی بهایش بکرد و زبرد

نه کم گفت یوسف حدیث و نه بیش / که بر روی قضا کرده بد کار خویش

پذیرفت رو ثیل او راز باب / که رفتش به پیش اندرون با شتاب

بیکایک ره دشت برداشتند / گذشتند و گفتار بگذاشتند

بدان ساعت اندر که داد دشت / جهان شمع یعقوب را باز گشت

بصحبت همی رفت یک لخت راه / همی کرد بر چهر یوسف نگاه

یکی تل بد از گوشه ره بلند / بر افراز تل بر شد آن مستمند

بیوسف همی کرد زان تل نگاه / همی دید تا نیم فرسنگ راه

چو از چشم یعقوب شد ناپدید / که داند که او را چه اندوه رسید

زمانی بدان تل همی بد بپای / سر آسیمه از بخت شوریده رای

پس آمد غمی سوی بنگاه باز / دلش بی شکیب و تنش در گداز

بامید بنشست و دیده براه / که آید شبانگاه خورشید و ماه

بدل گفت کای در زمان فراز / شبانه سخن کرد دور و دراز

دل گرم او در زمان سرد شد / رخ سرخ او در زمان زرد شد

دم اندر کشید و همی رفت تیز / نه جای سخن بد نه جای گریز

بهر جا همی تاختندش براه / باندک زمان پای وی شد تباه

نه درمان و عذر و نه سامان جنگ / نه جای گریز و نه جای درنگ

بشد رفته تا نیم راه کله / کف پایش همه گشته پر آبله

در آمد به وی تشنگی کار کرد / جهان را بچشم وی تار کرد

بنزدیک زنبیل مسکین دوید / بدو گفت جانم سوی لب رسید

نه پایم درست است نه دل بجای / فتاده دل و آبله گشته پای

ز سختی بجانم رسیده است کار / شما را نه شرم است نه زینهار

چو دیدی ز من بیکس مهربان / که افتادگان این عداوت میان

چه زشتی بجای شما کرده ام / دل پاکتان را بیازرده ام

که بر من چنین کینه ور گشته اید / همه شرم و آزرم خود هشته اید

خردتان تباه است و دلها درشت / مرا بیگناهی بخواهید کشت

رسیده بلب جانم از درد و تاب / شده آرزومند یک قطره آب

همی برزدی پیش و پیمان ناب
برون پرده سپرزد راه صواب

پیاده همی داریم همچو سگ
تنم در فسرده مرا خون و رگ

لب از تشنگی خشک چون شاخ نی
شکم گرسنه دل پر از ترس و تب

مکن ای برادر بیزدان بترس
ز پاداش دادار کیهان بترس

سخنهای من بشنو و دل مبند
که این نیست نزد خدا ارجمند

مرا گر کنی بیگناهی هلاک
چه پوزش بری نزد یزدان پاک

چه گویی پدر را بخشم خون او
نگویی بهانه چه داری بگو

پدر را چه گویی چه آری بجای
چه دعوی کند با تو آن پاک رای

مکن ای برادر و زین باز گرد
مرا این فسرش سپید او درنورد

ببخشای بر من که درمانده‌ام
ز درگاه نیک اختری رانده‌ام

غریبم اسیرم نژندم ذلیل
ندارم سوی نیک بختی دلیل

دگر دل ابرکم مقیمین کرده
بلا کم بدین نیت آورده

یک شربتم آب فریاد رس
که در تشنگی رفت خواهد نفس

اگر شربت آب سردم دهی
پس آنگه کنی جانم از تن تهی

بدان آب چندان بیابی ثواب
که از کشتن من نبینی عذاب

تو خود گیر دستم بیک شربت آب — رها کن روان مرا زین عذاب

چو شمعون سخنهای یوسف شنید — چو شیر دژم سوی یوسف دوید

برخ بر طپانچه زدش ها پیچ — که برهم چو دندان مار شکنج

بدو گفت کای ناکس شوم دزد — مرا خوردن خون تو هست مزد

که باشی تو ای ناکس تیره راه — که جوید پسر شوم تو تاج و گاه

برد سجده خورشید و مه پیش تو — شود سعدهای فلک خویش تو

بآنها که شان دیده بودی بخواب — بگو تا ببخشندت امروز آب

زنا خنجر و کارد یابی و بس — بدین چیز باشیم فریادرس

بر اندیشش بخواری و زاری بپیش — دلش را به تیغ جفا کرد ریش

ازو نیز یوسف امیدش بچید — کزو هم سیه دید روز سفید

فرو ماند بیچاره و سرزده — شده کام ازو دام پاک آمده

چکان بر رخ خویش از دیده خون — چو یاقوت بر لوح دینار گون

از اندیشه جان از رنج و درد — بنزدیک لاوی شد و لابه کرد

نهادش دو رخ پیش وی بر زمین — بخواندش برو صد هزار آفرین

بدو گفت کز مهر و از مردمی — ببخشای بر این غریب غمی

یهودا که او رنگ و فرهنگ داشت / بدان حال او دید که دل شکسته است
دلش بر برادر همی سوخت سخت / که دیدش چنان چهره و تیره بخت
ولیکن بسی دم نیارست زد / که بودند آن ده برادرش بد
همی دید زیشان دلی پرخروش / ولیکن دلش در نهان پرجوش
نیارست رفتن بر او بسی / که آزاری کند آب خواهش همی
گمان داشت کو نیز چون دیگران / کشد دست بردی بگرز گران
دهد خیره دشنام و خوارش کند / شکسته کند یا فگارش کند
سرانجام آهنگ وی کرد نیز / بر او آفرین‌ها بگسترد نیز
ببوسید خاک زمین پیش اوی / بمالید بر خاک صد بار روی
چنین گفت کای ویژه همسر مرا / ز یعقوب فرخ برادر مرا
همان مادرت خواهر مادرم / تراهم گهر من ز همسر و سرم
بچشمم همی تیره روز از غم / سیه کرده بر من بلا و ستم
گرفتار در داغ تیمار و درد / پر از شکم بر رخ سرخ رخساره زرد
ازین ده برادر بچشم هلاک / بمن بر چنین کینه ور گشته پاک
فرومشان تباه و پست دلشان سیاه / بخواهند کشتن مرا بی گناه

زبانه زدوش آتشی بر جگر — که دودش برآمد سوی مغز سر

دلش بر برادر بد انسان بسوخت — تو گفتی تن آتشش برفروخت

سبک سوی او برد بر آب دست — که از درد یوسف روانش بخست

چو شمعون چنین دید بر پای جست — چو شیر دژم گشت و چون پیل مست

ربود از یهودا سبک جام آب — که دانه که چون کرد بروی شتاب

بر آن آبدانرا بصد پاره کرد — بسی شور و پرخاش پتیاره کرد

بدان خشم و کین سوی یوسف دوید — یکی خنجر آبگون برکشید

که از تن سرش را جدائی دهد — روانرا ز بندش رهائی دهد

یهودا چو آن دید از جای جست — گرفتش سبک دست و خنجر بخست

بپیچید و بگرفت از و خنجرش — بقوت گرفت همچنان از برش

بیفشرد اندام او را چنان — که خورد و شش همچو اسپ گرد استخوان

پس آنگه چنین گفت کای بیخرد — ز دانا چنین کار کی درخورد

چه کرده است این خرد کودک ترا — که خواهیم کردش سر از تن جدا

هر آنکس که او را بد اندیش شد — بهر دو جهان خشم یزدان کشید

مرا نیست با خشم یزدان شکیب — کجا پای دارم که آید نهیب

تو پنداری ای باب نیک اخترم
که باده برادر بسازی درم
من ای باب فرخ نه در ماتم
ببین در بن چه رسن بازیم
دل دو سپت تا حشر از من سوی
دگر جویم در بن چاه جویی

کفن کندن از مردم مرده باز … عذاب الیم است و رنج دراز

مکن ای برادر حذر در شود … مرا بی کفن در مفکن بگور

چو از عالم زندگی رستیم … بپیراهنی دار ارزانیم

تن کودک خود و عورت مبر … نزیبد که عورت برهنه بود

ز یزدان از روی من شرم دار … پدر را بدین کار آزرم دار

چو فرزند او را چنین بیگناه … در افکند خواهی بتاریک چاه

مگردان بخواری برهنه تنش … بجای کفن کیسه پیراهنش

ازو هیچ نشنید شمعون سخن … تو گفتی که گر داشت کین کهن

طپانچه زدش چند و دشنام داد … بدین چرد و دست و زبان بر گشاد

جز او دیگران هم زدندش بسی … نبد مهربان جز یهودا کسی

سر انجام پیراهنش بر کشید … شد اندام یوسف سراسر پدید

شنیدم که چون کند پیراهنش … پدید آمد آن پیکر روشنش

یکی نور از اندام آن دلکشای … به پیوست تا ساق عرش خدای

فروزان شد از نور رخشان سما … وز آن خیره شد هم زمین و زمان

بنالید یوسف از آن داغ و درد … سرش را یکی سوی دادار کرد

من اکنون سپردم بتو خویشتن
الهی تو باشی نگهدار من

چه در آسمان و چه در قعر چاه
توانی ز بد داشت یارا نگاه

همی گفت زینسان و میریخت خون
ز دو دیده بر چهره زرد گون

دگر باره بر لابه بیکران
ز اندیشه جان گدازش زبان

چنین گفت کای مهتران زینهار
مکر و بدیر معصیت کامکار

جوانمردی و مهر عادت کنید
بدین کودک خورد رحمت کنید

ز یزدان دارنده یاد آورید
خردمندی و مردمی گسترید

مکارید این تخم ناخوب را
از این غم مسوزید یعقوب را

شما را چه افزونی آزار آن
که از من بزاری بر آرید جان

بجز بخشش خالق دادگر
بجز محنت و درد و داغ پدر

همی سوخت بر وی دل سنگ سخت
که بس ممتحن بود و بس تیره بخت

که داند که یوسف ز غم چون گریست
ستاره ز درد دلش خون گریست

از آن ده برادر بر او هیچکس
برحمت نبدشان همی دسترس

مر او را چنان بنده از چاره باز
کشیدند نزد سر چه فراز

فگندن همی خواستندش نگون
بدان ژرف چاه سیاه اندرون

خدای جهان حق داور نبرد — سوی جبرئیل امین وحی کرد

که این بنده را اندرین قعر چاه — بپرهیز و از آب و آرش نگاه

بن چاه زینسان بد از روشنی — که آن ممتحن را بود ایمنی

با آب اندرش جایگه بیار(؟) نشاک — همه چاه را پر کن از بوی مشک

بگستر یکی فرش خوب از بهشت — ملون چو بستان اردیبهشت

بدو حله و میوه و مژده بر — بگویش که رنج تو آمد بسر

سه روزت فزون نیست اینجا درنگ — دگر دل نداری ز اندیشه تنگ

گزین ژرف چاهت رهائی دهم — وزین پس ترا پادشاهی دهم

بسر تاج تو همبر مه شود — جهان از حدیث تو آگه شود

ز مشرق بمغرب رسید آگهی — که چون تو بنده داد گستر شهی

ابا پادشاهی پیمبر شوی — سر دین ما را تو افسر شوی

پدر گر سپردت بر ویل خویش — ترا زخم و درد و چه آمد به پیش

تو چون خویشتن را سپردی بما — کنیمت یکی نامور پادشا

رسانیمت انکه بفرخ پدر — بسر بر یکی خسروی تاج زر

برین ده برادرت فرمان دهم — هر آنچت بباید تو را آن دهم

ورا جبرئیل آشنائی بداد — به پیغام یزدان زبان برگشاد

بگفت روح الامین ای خدای — که پیغمبر انرا شوم دل گشای

بداد آن رسالت که آورده بود — از و یوسف رنج دیده شنود

بسجده در افتاد پیش خدای — دل و جان او شد تضرع نمای

زبان برگشادش بشکر و سپاس — شده مر سپاس ورا حق شناس

بسجده اندر دم و اشت آن پاک دین — همی خواند بر کردگار آفرین

همی گفت ای داور داوران — عطای ترا نیست وصف و کران

چو بد کرده بسیار شکر و ثنا — برآورد سر یوسف با وفا

بتن در یکی حله دید از بهشت — که مر تار و پود ورا کس نرشت

بزیرش یکی فرش بافته دید — برش میوه و آب شایسته دید

نشسته برش جبرئیل امین — بفرمان دارای چرخ و زمین

هر آنکو بود با خدای جهان — بهنگام سختی و آسیب جان

بدینگونه باشدش فرجام کار — یکی دل برین داستان برگمار

که نمرودکان آتشی ساختش — ورا آنکه در آتش انداختش

براهیم را اندر آن جایگاه — باخلاص دل بسته بد با اله

زحسنش قمر و اورنگ زانسان گشت — ستاره ز حسن رخش ماه گشت

اگر حور دیدی رخ روشنش — بجوشش آمدی جان و دل در تنش

شنید چو دید چهره آدمی — نباشد چنین آدمی بر زمی

شنیدم که اندرین ژرف چاه — همی کرد بر آب روشن نگاه

بر آب اندرون صورت خویش دید — ز خورشید دیدار خود بیش دید

شگفت آمدش حسن و دیدار خویش — که چون رخش بد زاندازه بیش

بدل گفت با این جمال و کمال — که کرده است از انجم و هلال

همانا اگر بنده بودی تنم — بدین زیب و خوبی که اکنون منم

یقین آشکارا بسی دیدمی — که همسنگ خود زر بار زیدمی

مر او این سخن از زبان سهو بود — ولیکن قضا را ازین سان نمود

بیازرد زو کردگار جهان — بدان قیمت خویش کردش نهان

که بود اندر آن قیمتش کبر و ناز — ببین تا چه کرد ایزدی بی‌نیاز

بگوییم چه هنگام گفتن بود — دل هوشمندت زمن بشنود

بدانسان که یوسف بد از نیکوئی — بدان خوش لقائی و آن خوشخوئی

بدان حسن و آن هوش و فرهنگ و رای — ندانیست کس قیمتش جز خدای

من این گر بخواب اندرون دیدمی — زجان و دل و دیده ببریدمی
بگفتا این از درد شاه بزرگ — دگر باره از هوش و دل شد برون
دگر باره نامرده چون مرده شد — روانش ز تشویش پژمرده شد
چنان بود تا پاسی دیگر برون — فراقش تن آتش اندر فزون
چه دارد کنون زندگانی مرا — که شد کشته جان جوانی مرا
چنین روز گر مرگ پیش آمدی — مرا راحت و عیش پیش آمدی
چو یوسف مرا جان و دل بد بکار — بدان شادمان بدان کامکار
گر از خشم یزدان نترسیدمی — وگرنه قدح جام را دیدمی
چو دوزخ یکی آتش افروختم — درو جستمی تا فرو سوختم
دریغا نکو روی فرزند من — که بگسست لی او پیوند من
دریغا دریغا دل و جان من — که بی او تبه گشت سامان من
دریغا چنین زاد سرو جوان — دریغا که برکندش از بوستان
دریغا شکفته گل اندر بهار — بباد خزان اوفتاده زبار
دریغ آن فروزنده خورشید ماه — که پوشیده شد زیر میغ سیاه
دریغ آن گرانمایه دُرّ یتیم — که همتا نبودش جدید و قدیم

همی بود زینسان که او اشک ریز | همی کرد بر خویشتن رستخیز
همی زد تن خویشتن بر زمین | همی بود بر جان شیرین غمین
در بیابان همی بود می خویشتن | همی کند جان و همی کشت تن
ز یعقوب فرخ چو آن ده پسر | شنیدند این گفتها سر بسر
ز شرم گنه پاک پیچان شدند | سبک بر بهانه بسیجان شدند
که پیراهن غرقه در خون شده | نیازرده و دندان چنگی زده
گوا بود بر خام گفتارشان | بدان گونه زشتی و کردارشان
بیعقوب گفتند کای غمزده | ترا کام دل رفته وام آمده
مشتابم ایدر بهم اکنون که | بجوییم وی را اگر در رمه
بگیریم پیش تو آریم زود | بدانی که این محنت از گرگ بود
هم اندر زمان هر یک از پیش او | نهادند چون باد بر دشت رو

آوردن اسباط گرگ را نزد حضرت یعقوب

بجستند یک لخت در هر کران | گرفتند گرگی چو شیر ژیان
بکوشش سر شته و کرده ته | کشیدند وی را به نزد پدر
بگفتند پیدا این گرگ گرد | تن یوسف این سهمگین گرگ خورد

بیا تا بگوئیم و با یکدگر — تو بر بچه خویش و من بر پسر
ترا و مرا هردو محنت زده است — مرا و ترا هردو بچه شده است
فراق بچه با تو زنهار خورد — فراق پسر مر مرا زار کرد
فراق بچه مر ترا دل بسوخت — فراق پسر مر مرا جان بسوخت
فراق بچه مر ترا در جهان — پراکنده کرد است هر سو دوان
فراق بچه هوش تو برد و پاک — فراق پسر جان من کرده چاک
بیا تا بگرییم و با یکدگر — تو بچه همی جوئی و من پسر
همی گفت زینسان سخنها بدرد — همی ریخت از دیده خوناب زرد
غریوان شده گرگ با وی بهم — بزاری همی ریخت از دیده نم
که او را همین درد و تیمار بود — همان محنت و رنج و آزار بود
چو یعقوب و آن گرگ غم زده — غریوید بسیار با آن دده
بفرمود و دادند بسیار طعام — شکم سیر کردند او را تمام
دعا کرد پیغمبر و گفت — بر آن گرگ و گفته سوی آن
چنین گفت الهی بدین بی‌زبان — ببخشای و زی بچه بازش رسان
بده این غم آسان کن ای دادگر — که دردی ندانم ازین صعب‌تر

پس این مرد و جوان لب چاه بیا | بعمداً گرفتند جائی قرار

بدان تا ببستند بر بند و غل | سپهی سپرد و ازان و شمشاد و گل

بشد مالک زعر اندر زنان | یکی بند بنهاد بر وی گران

مر او را به پشمین بپوشید تن | چو با خویش پشمین لباس خشن

یکی بنده بود و بهتر زر زود | سپردش بدان بنده زشت و

همیکرد یوسف در آنجا نگاه | همی آمدش یاد از آن آب چاه

وز آن گسپر و آن طلعت خویشتن | پسندیدن و قیمت خویشتن

نهانی چنین گفت کای ذوالجلال | ترا زیبد و خود تو داری کمال

بچاه اندرون من خطا کرده ام | تن خویشتن را رها کرده ام

ندانستم اکنون خبر یافتم | خدایا از آن روی بر تافتم

زنادانیم عفو کن مر مرا | که عفو است و لطف است پیشه ترا

هم ایشان همی گفت از دل نهان | نه آگاه از آن جز خدای جهان

بدانسان همی ریخت از چهره اشک | که ابر بهاری ببارد سرشک

تن و جان سپردم بحکم خدای | ببخت و ببست و به بند و کیان

سر انجام آنکس که بد ساربان | کشیدش سوی بارگ کاروان

برفت آنچنین بیدل و خسته جان | همی تا به پیش رخ همرهان
چو یوسف بنزدیک آن چه رسید | مر آن همرهان را همه خفته دید
نبود از آن جمله بیدار بود | که او مهربان و وفادار بود
چو همزاد را آنچنان خسته دید | دل خسته از دیده بیرون چکید
پدیده شدش زود در بر گرفت | خروشیدن و بیدلان در گرفت
ز درد دل و جان بنالید سخت | بنفرید بسیار بر شور بخت
ایا کاش چشمم شدی هر دو کور | ندیدی چنین روز و از دون شور
کزین هیچواتر چه زین بتر است | که یوسف چو زندانی بند اندر است
همی وای بیچاره هستند | همی گفت زینسان ببانگ بلند
از آواز او خفتگان سربسر | بجستند از خواب شوریده سر
بدیدند همزاد خود را نژند | سراپای گشته گرفتار بند
تن نازکش در پلاس درشت | چو سوهان همی سود اندام و پشت
چو یوسف بر ایشان بیفکند چهر | شتابید نزدیک ایشان بمهر
جدا هر یکی را به بر درگرفت | پس آنگه غم نو پدید اندر گرفت
چنان زار بگریست بر خویشتن | که بگریست با او زمان و زمین

من امروز از آن بسته دیوانه‌ام | که از خویش و پیوند بیگانه‌ام

هر آنجا که دزدی به بینی دگر | که باشد گرفتار غل و تبر

مرا یاد کن زانکه من نیز هم | به دزدی شدم در جهان متهم

چو بینی یکی روز چاهی عظیم | مگو یاد باد آن اسیر یتیم

که بی جرم و بی زشتی و بی گناه | گرفتار بوده درین ژرف چاه

هر آنجا که بینی کنار پدر | که در وی نباشد نشسته پسر

بدان ساعت اندر زمین یاد کن | بدان مایه جان پدر شاد کن

بجان تو کز من هزاران درود | رسانی به نزدیک بابم تو زود

بگفت این و پس هر یکی را جدا | ببر در گرفتش بمهر و وفا

ببوسیدشان چشم و بدرود کرد | جدا گشت از ایشان بصد داغ و درد

غریوان همی شد گسسته نفس | همی رفت گریان نگه باز پس

بهود او هر کس که بودند پاک | ازین غم بسر برفشاندند خاک

از ایشان برآمد غریو بلند | بهجران آن کودک مستمند

زمانی بدانسان خروشان شدند | چنان زار و گریان و جوشان شدند

که خود سنگ را دل بر ایشان بسوخت | ز دلشان همی آتش اندر فروخت

بهای من ای مهربان مادرم / بنامد فزونتر ز هجده درم

تو ای مادر آنگه که زادی مرا / بآزادگی شیر دادی مرا

کنون بی بهاتر یکی بنده‌ام / بخواری و زاری بسر افکنده‌ام

غل و بند در گردن و پای من / سیه گشته روی دلارای من

برندم چنین در جهان سوگوار / که تا در چنان زار و بدبخت خوار

ایا مادر آنگه که رفتی همی / دل از مهر من برگرفتی همی

بدان خوش نشستی همی ای پسر / که باشم در آغوش فرخ پدر

کجا شد چنین بد که من جاودان / بوم در کنار پدر شادمان

کنونم ببین در غل و بند خوار / بدریای غم مانده‌ام استوار

نه یعقوب دارد مرا در کنار / نه راحیل باشد مرا خواستار

دریغا که بی مادر و بی پدر / چنین مانده‌ام یاوه و خیره سر

ایا مادر مهربان زینهار / یکی هوش و دل را بمن برگمار

بیا دیدهٔ آن مهرهای کهن / به نزد خداوند مرا جای کن

همان یوسف غمگسار توام / همان کودک شیرخوار توام

مرا یکدم از چشم نگذاشتی / مدامم در آغوش برداشتی

از آن درد و غم یوسف پاک تن — چکانید خون بر رخ خویشتن

دل مغروری گشت پیچان و هوش — شد دیده تاری و گشته گوش

ز رنجیدن یوسف پاک دین — بلرزید مر آسمان و زمین

بهفت آسمان در فرشته نماند — که او نامه درد یوسف نخواند

شنیدم که یوسف بر آورد سر — بنالید بر داور دادگر

ز سر پر دل خویش با کردگار — نهانی ندا کرد و بگریست زار

هم اندر زمان جبرئیل امین — فرود آمد از نزد جان آفرین

رسانیدش از پاک یزدان سلام — پس آنگه چنین داد وی را پیام

که گوید همی کردگار جهان — که آتش بیارم در این کاروان

بر ایشان چه رنج و عذاب آورم — که طوفان ز آتش در آب آورم

و یا بر سکانشان زمین را بهم — بر ایشان بخاک اندرون بیش و کم

ندا کرد یوسف سوی کردگار — که ای داور دادگر بی‌نیاز

عذابی میاور بدین قافله — که کرد او ازین جان ایشان بلیه

ولی هم کنون قدرتشان نمای — که آگه شودشان دل از توحید

هنوز این نشد گفت یوسف تمام — که جبرئیل برزد علیه السلام

همی کرد هر کس بدینگونه یاد | همی شد فزون هر زمان بیداد
جهان را همی خواست کندن ز بن | نمیداشت سود آن دعا و سخن
چو شب روز شد روز هم تیره بود | دل دیوزادان ز تیرگی خیره بود
نشد قرص شمس گیتی فروز | ز شب تیره تر بد بسی رنگ روز
همان باد و طوفان و خاک سیاه | همیزد بر آن قافله بی پناه
شدند آن همه مردمان پر ستوه | از آن سوزش باد با آن شکوه
بر ایشان همی مرگ نزدیک شد | دل و دیده نومید و تاریک شد
نشد شان دعاها همی کارگر | بیامد همی خشم یزدان بسر
مر آن کاروان را نشد کار برگ | نشستند ناچار دلها بمرگ
سرانجام یزدان خداوند داد | بدان مالکت عز الهام داد
که بر جست و بر کاروان بانگ زد | که ای مردمان این نشانیست بد
کسی کو چه دارد گناه عظیم | که آمد ز یزدان عذاب الیم
بدین در گرفته است مارا خدای | نماند است جان و تن ما بجای
ز ما پیسرمان هر که دارد گناه | بپاشید با ما نخواهید اله
بجواهید پوزش ز یزدان پاک | مگر مان رهاند ز طوفان و خاک

درو جامه پوشید و بیای روم | که چون نقش مانی بدش نقش بوم
ز رخسار یوسف چنان تافت نور | چه پست و بلند و چه نزدیک و دور
هر آنچه اندرون قافله مرد بود | بنزدیک یوسف دویدند زود
یکایک نهادند بر خاک روی | سپاسش گرفتند بر جان اوی
که دیدند ازو نخستین معجزات | بدو یافتند از عقوبت نجات
چنین گفت پس مالک زعر باز | که ای پاکدل یوسف سرفراز
ز من چند حاجت بباید خواست | که حاجات تو یکسر از من رواست
بخواه ای پسر هرچه را بایدت | اگر عمر خواهی بجای آیدت
بدو گفت یوسف که ای مرد هوش | بگفتار تو زهر من گشت نوش
ترا جاودان عمر پاینده باد | همه سالیان بر تو فرخنده باد
خط و پشت اسباط خواهم همی | بدان خط غم از دل بکاهم همی
که بر بیع من نیز بنوشته اند | نهان چنین تنگ در گشته اند
سبک مالک زعر بی گفتگوی | سپاورد آن خط بدادش بدوی
ستد یوسف آنرا و تعویذ وار | فرو بست بر بازوی خویش استوار
نداشت کس جز خدای جهان | که آنرا چه تقدیر بد در نهان

ندانیست کس کان فروغ از کجاست
ز روی زمین یا ز روی هواست

شنیدم که یوسف علیه السلام
بشست اندر آن آب تن را تمام

ببالید اندام و بگذارد موی
شد آن رود سرتاسر مشکبوی

همه رود مشکین شد از بوی او
جهان پاک روشن شد از روی او

چو تن شسته بد یوسف پاکدین
بدو حله آورد روح الامین

ز نور خدا و ز [illegible] بسته
بدان حله شد یوسف آراسته

چو پوشید او آن بهشتی ثیاب
بهشت برین شد ز رخش بی حجاب

بیفزود بر نور رخسار او
همی خیره شد خود ز دیدار او

سوی بنگه آمد بدان حسن و زیب
ز روشنش فروزان فراز و نشیب

در آن حله مالک نکو بنگرید
یکی نغز نا یافته جامه دید

که نه پود بودش و را تار نه
همه نور پیوسته و کار نه

ز یوسف بپرسید کاین جامه چیست
ترا این نه این را و ام زان کیست

بدو گفت این جامه زان پادشاست
که فرمانش بر چرخ و ناموس [illegible]

دل مالک از کار او خیره ماند
پس آنگه نهان با دل اندیشه راند

که این کودک عبری با هر و چهر
بدین معجزات و بدین پاک [illegible]

ز مردم آنچنان بود پوشیده پاک | که پیدا نبد یک درم سنگ و خاک
میان جای میدان زده تخت زر | عزیز از سر تخت با تاج زر
پیاده یک مرد بازارگان | به پیش اندرون یوسف مهربان
چو فرخنده یوسف به میدان رسید | فروغ از رخش سوی کیوان رسید
چنان نور بگرفت سر تا به سر | ز رخسار تابنده آن پسر
مر آنرا در آن پیشگاه آورید | بر تخت دستور شاه آورید
بر تخت بر منبری ساختند | چو از مهر آن کار پرداختند
هر آنکو بر افسر از منبر شدی | به چشم همه خلق پیدا بدی

بعرضگاه آمدن حضرت یوسف در انبوه خلق [illegible]

شنیدم که بر یوسف آراسته | ز حسن و ز خوبی و از خواسته
تنی بر تنش حله از بهشت | چو باغ بهشتی و اردیبهشت
کز آن حله را کس نرشت و نبافت | به صد رنگ هر ساعتی می‌بتافت
فروهشته مویش سیاه و دراز | از و گشته مشکین نشیب و فراز
همه بند و پیچ و همه تاب و خم | خم و پیچ وی عنبرش مشک و کم
دو صد شاخ پیچیده و تافته | گهر در همه شاخها بافته

یکی سرو و به بهن گشاده شاخ
دو هفته مه مصر و خورشید کاخ

گر از کاخ بگیرد و ز بیرون شدی
بانگشت هر کس اشاره بدی

از این بود کانرو ز در انجمن
نبود آن سهی سرو کاغوز تنا

ولیکن ورا بد دریست گهی
ز بالا و روی رسول الهی

که خورشید از و شرم داردهمی
سر از آسمان برگذارد همی

زلیخا نهاد دیده بد مهر در
بدیدار یوسف چراغ بشر

فرستاده بد کس بنزد عزیز
بدو گفت کز من بخشای چیز

اگر هر چه مارا بگنج اندر است
گران خاک سنگین برنج اندر است

نهاده مر آن بنده را بسر
از آن رو که او به ز گنج و گهر

که آید که نیز مارا بدست
چنین بنده هرگز نبود و نیست

غریبش را بت صورت عزیز
بخشید آنکه بود دستش هر نوع چیز

همه مردم مصر پیر و جوان
همه شان بدل در همی داستان

که ای کاش این بنده بخریدمی
شب و روز او را همی دیدمی

بر اسرار شان مطلع خدای
قلم رانده بد ایزد رهنمای

که هر کس که با او بکامی برد
که مر یوسف پاک دل را خرد

از دیدار یوسف همی خون گریست / کسی کو ببیند کو همی چون گریست

ز درد دل آن خسرو زبان برگشاد / چراغ جهان یوسف پاک زاد

سوی پسنادی ندا کرد و گفت / که ای باخرد خویش و با داد جفت

بجای آور امروز یک لخت هوش / مرا پاره زین نکوتر فروش

ندا این چنین کن تو اکنون مرا / که حالی من خسته گویم تو را

که خسرو غلامی یتیم و اسیر / که کس نیستش در جهان دستگیر

که خرد غلامی ذلیل و غریب / که کس نیست مر درد او را طبیب

که خرد غلامی حزین و نژند / که تا دی بدش پای بسته ببند

که خسرو غلامی گریزان بپای / نه پاکیزه مغز و نه شایسته رای

که خرد غلامی فتاده بچاه / شده عقل وی ناقص و دل تباه

که خسرو غلامی دل از ره شده / قضای بدش دست بر سر زده

که خرد غلامی غم دیوان الام / نشانیده بر رخ سرشک و غمام

چنین کن ندا بر من ای پاک هوش / بدین شرطهای تباهم فروش

نباید که آنگه خریدار من / مرا بی هنر یابد و ممتحن

بگیرد تو را باز خواهد بها / بمانی تو اندر عذاب و بلا

هم پنجه ده بار مشک سیاه
چهار اسب خاصه ز اصطبل شاه

بخوری بیامد از آن کو نه نغز
هم سنگ ده بار عنبر به مغز

هم پنجه ده بار کافور نیز
بپاکی کز آن به نباشد نیز

هم سنگ ده بار از عود تر
که از مصر بر وی نمودی اثر

زنی بود قبطی ورا روده نام
که یزدان ورا داده بد نام و کام

همش نیکوئی بود و هم خواسته
ز دولت همه کارش آراسته

پدر بر پدر مهتر و کامکار
نبد مهتر از وی در آن شهر و کار

چنان بد ز خوبی و گنج و گهر
که با او زلیخا همی بود سر

شنیدم که آن روده خوب چیز
بیفزود بر داد گستر عزیز

یکبار هم سنگ یاقوت نیز
گران قیمتی تر بیامد بچیز

زر و جز همه مهتران سپهر
بماندند مدهوش و آسیمه سر

عزیز اندر آن هم بیامد ستوه
که نقدش همی بیش بود و شکوه

بیفزود بر آن زن مالدار
دو چیز که مانا بدش شاهوار

یکی تخت فیروزه پر بها
که هرکس ندانست او را بها

دگر تاج زرین گوهرنگار
که آنکس ندارد به جز شهریار

زمانی همی کرد شکر و سپاس / مر آنرا که وصفش نبود و قیاس

همی بود رخسار او بر زمین / همی کرد بر کردگار آفرین

همه خلق از و بازمانده شگفت / که یوسف چرا این عبادت گرفت

پس از یکزمان چون برآورد سر / عزیز اندر و کرد نیکی نظر

دو صد بار از آن خوبتر گشته بود / نکوئیش زندازه بگذشته بود

شگفت آمد او را و گفت ای پسر / چرا تاج من برگرفتی ز سر

چرا سجده کردی چنان در آن / بمن باز گوی این پسندیده را

بدو گفت یوسف که این تاج زر / نه از بیهشی برگرفتم ز سر

ولیکن بکردم همی بنده وار / سجود خداوند پروردگار

گر از تارکم تاج بگرفت نیست / بسجده درون من سپاس

بیفشاندی از تارکم بی گمان / بمن بر شدی مرترا دل گران

سجود درازم بدان بود باز / که کردم همی شکر یزدان نیاز

که بی چون منی را چنین مستمند / ذلیل و غریب و حزین و نژند

بها داد چندانکه صد هوشیار / نداننده کردن مر او را شمار

چو بشنید از وی عزیز این سخن / ز داد اندر دلش خرمی بیخ و بن

چو دستور شد گفت کای نیکبخت
نه تاجم بکار آید اکنون نه تخت
تاج گذاشتن عزیز بر سر یوسف

چنان مهربان گشت بر روی اوش
که گشتی به هر کام شد حاصلش

که بس خوب روی است و بس نیکخو

بهر کار قادر خدا است و بس | ندارد بدین هر کسی دسترس

خدا است قادر بکار اندرون | ولی اکثر الناس لا یعلمون

بلاغت گرفت آن درخت کمال | برودی رسید آن سپهر جلال

چنان داد علم فراوانش داد | ابا علم بسیار فرمانش داد

نکوئی کنند آن کسی را جزا | که جز خوب کاری ندارد روا

اگر باورت نیست این داستان | بخوان از کلام خدای جهان

جدا گرد پس یوسف کامیاب | ز پیش زلیخا شب جای خواب

ابتداء بودن عشق زلیخا بحضرت یوسف

اگرچه زلیخا بدان داستان | بسختی همی گشت همداستان

ولیکن هم آخر چنان کرد رای | که هم پهلو یوسفش بود جای

نهادند هم پهلوی هر دو تخت | که خدمتگر هر دو بد کامبخت

برافراز هر تخت شاهانه گاه | برنگ بهار و باورنگ شاه

یکی جای یوسف بروز و بشب | یکی جای آن دلبر نوش لب

چو بالغ شد آن تازه سرو روان | زلیخا نه گشتش آیین و شان

چنان بود تقدیر و حکم خدای | که شد پای مهر زلیخا ز جای

نشستند گریان همه سال و ماه / چو شب روز پیشش از درد و غم سیاه

زبس رانده از دیدگان آب شور / دو چشمش بیکباره گشتست کور

چو یوسف شنید این نمونه خبر / که در گریه شد کور چشم پدر

زاسپ اندر آمد غریوان و زار / نشست از بر خاک ره سوگوار

بدانگونه بگریست از درد دل / که از اشک چشمش زمین گشت گل

عرابی و هر کس که با وی بدند / ازان درد و تیمار گریان شدند

چو یوسف بسی رانده خون گرم / عرابی بپرسید ازو نرم نرم

گرامی خوب دیدار پیوسته مهر / فروزنده چون اختران سپهر

بآن کردگاری که جان آفرید / که بر من بکن خویشتن را پدید

مرو گفت یوسف بداغ و بدرد / منم آنکه گفتند گرگش بخورد

منم یوسف درد و محنت زده / بمن بر ز اخوان بلا آمده

عرابی ز یوسف چو بشنید نام / بخاک اندر افتاد و شد شادکام

بشادی بمالید رخ بر زمین / همی کرد بر وی ز جان آفرین

چنین گفت کای یوسف مهربان / ز پشت رسول خدای جهان

هم اکنون مرا داد باید پیام / که من باز گردم سوی السلام

فروخفت از وی عراقی بخفت — بشد بر در بیت الاحزان نهفت
یکی گوش بنهاد بر دوش خوش — بدان تا چه آوازش آید بگوش
بزاری همی گفت یعقوب پیر — که این بنده را از بلا دستگیر
خبر ده مرا زان گرامی پسر — که مانده است از دیدگان مانده اثر
عراقی چو بشنید این گفتگوی — چنین گفت کای پیر فرخنده خوی
بجای است یوسف خوش و دیده ام — بمصر خود از او نور بر دیده ام
جهاندیده یعقوب چون این شنید — پس از شادکامی هش از وی پرید
زنانی بد انسان همی بود و مرد — عراقی برخ بر زدش آب سرد
بهوش آمد و گفت ای مژده گوی — بیزدان که از اندیشه جانم بشوی
که باشی بگو از کجا آمدی — که یکباره هوشم ز دل بستدی
چگفتی بگو از سر این داستان — پس آنگه بمژده زمین جانشان
عراقی سبک دست آن پاک را — ببوسید و گفت ای رسول خدا
عراقی یکی مرد بیگانه ام — ولیکن هوا خواه این خانه ام
سوی مصر افتاده بد یک سفر — بکاری که بایست رفتن بسر
شدم تا بنزدیک آن شهر تنگ — که ناگه بر آمد یکی بوی و رنگ

چو از حال یوسف خبر باز یافت | نشانهای آغاز و انجام یافت

همان مرد را کرد مهمان سه روز | از آن تهنیت یعقوب شد دل فروز

چهارم بناچار رفتن چو خواست | به رفتن دلش نیز بر پای خاست

بدو گفت یعقوب اکنون بگوی | ز من هرچه خواهی ز مژده بجوی

ز جان آن پسر بود تا هست جان | که این مژده بهتر ز جان جهان

عرابی به یعقوب گفتش که من | نخواهم نه مال و نه جان و نه تن

یکی مرد پیرم نه فرزند هست | امیدم به سوی تو پیچ و [illegible]

دعا کن که ایزد کند کردگار | نشاند مرا کودکی در کنار

شنیدم که یعقوب هم در زمان | بیاستاد پیش خدای جهان

دعا کرد بسیار و کرد آفرین | فراوان بمالید رخ بر زمین

ز دادار فرزند آن مرد خواست | همان کار وی نیز در خورد خواست

فزونش زر و مال و هم خواسته | دلش خرم و کار آراسته

چو فارغ شد از آفرین و دعا | عرابی بشد خرم و با رضا

شنیدم که گشتند دعا مستجاب | دل مرد فرزانه شد کامیاب

چهارش پسر داد و دختر یکی | که شان در عرب بود [illegible]

دو صد جامه و زیور رنگ رنگ | بپیچیده و ساختم تنگ تنگ

بپوشیده آن جامهای تمیز | به پیدا ز بیش و به قیمت عزیز

ز لؤلؤ گران بار کردی تنش | شده روشن از لؤلؤ گردنش

به کل بر شکستی ز عنبر زره | زره چون دل عاشقان پر گره

تن و جامه کردی ز عطر و گلاب | دو صد بار بویاتر از مشک ناب

چو سرو سهی بر سرش شهرتی | به چشم گوزن و بجز پرسی

نشستی بر یوسف غم زده | چو آراسته صد بت بتکده

علانی چو شکر گشادی دهان | دو صد بار گفتی که ای جان من

از اندیشه و تیمار کی نگاه | جدا است دل خویش چندین مخواه

که درد تو تیمار جان من است | مرا جان به دیدار تو روشن است

آمدن زلیخا نزد یوسف و صحبت داشتن

شنیدم که یک روز با آن جمال | بیاورد صد گونه گنج و لآل

بسان یکی گنبد از سیم خام | درخشان از آن خشت همچو ماه تمام

بر یوسف مهر پیکر نشست | نهادش به دست اندرون کرد و

بطرز لطافت زبان بر گشاد | بدو گفت کای دلبر حور زاد

ترا چون که طبع هواجوی نیست
دلت را سوی مهر من روی نیست
مبادا دلی که در آرزوی من است
بسا طبع شاهان که سوی منست
ز دیدار من ماه رشک آورد
ز عشقم همی مشک رشک آورد
به هفت کشور زمین آگهی است
ستاره رخ روشنم را رهی است
کند وصف من نقش پیشی همی
بصورت چنینم که بینی همی
مرا با چنین حسن و چندین جمال
نخواهی مدیح است صعب و محال
ترا دی سخن گفتم از مصر دل
تو کردی مرا شرمسار و خجل
ندادی جوابی که شایسته بود
نگفتی که ما را چه بایسته بود
چه بیهوده گویم نشایسته گفت
سخنهای ناخوش در آمد بگفت
زهر گونه گفتی سخنهای سخت
سرانجام این گفتی ای نیکبخت
که گر آزمایی مرا آزمای
که دارد دلم پای آتش بجای
سزای روشنایی ز هر چار ا
نباید همی آزمودن ترا
اگر نیستی مر مرا اکنون تو
نبود این دلم بسنده چهر تو
نگفتی زبانم نبود این داستان
نبودی بدین هوشش همداستان
چو من بودمی بر سر کار خویش
دلم بسته بر شغل بازار خویش

دگر می نبینی تو ای نیکخواه
تن خویشتن را بدان جایگاه

چو با من بپیوند همتا شوی
ز تحت الثری تا ثریا شوی

ترا هست خود پایهٔ بندگان
نداری نهاد پرستندگان

نگه کن که چون من گرفتارمت
خداوندی و من پرستارمت

دگر آنکه گفتی که من بنده ام
بفرمان پذیری سرافکنده ام

تو گر بنده خوانی تن خویش را
ادب را و حلم کم و بیش را

عزیزت بفرزند خواند همی
حدیثت بفرزند راند همی

تصور چنین کرده دارد که شاه
تو باشی پس از وی در اینجایگاه

تو فرزند اوئی و جان منی
فروزان چراغ روان منی

از آغاز تا دیده ام چهر تو
شدستم پرستندهٔ مهر تو

نهال تو بد چون نهالی درست
بدان گونه باریک زانگونه سست

بکشتم ترا من بباغ امید
بدانسان که کارد کسی شاخ بید

چو جان و دل خویش پروردمت
ببالا چو سرو سهی کردمت

بامید آن تا چو آئی ببار
من از برخورم زتو ای شهریار

کنونت که شد بیخ در خاک سخت
رسانید شاخت بخورشید رخت

ز آغاز تا من ترا دیده‌ام ‌ ‌ نه از دل بکامم نه از دیده‌ام
ز عشق تو ای دلبر سیمتن ‌ ‌ جحیم است جیحون دل و چشم من
ازین در بهشتم وزان در عذاب ‌ ‌ وز آتش کشیدم سبی در آب
ترا خود ز من آگهی نیست هیچ ‌ ‌ نداری سوی مهربانی بسیج
اگر با تو روزی کنم گفتگوی ‌ ‌ نمایم ترا این دل مهرجوی
تو از شرم روی چو گل سو ‌ ‌ ز پیش من آشفته بیرون دوی
من از عشق در مویه شیدا شوم ‌ ‌ وزم چهره و ناشکیبا شوم
مکن ماه رویا ازین بازگرد ‌ ‌ که از من برآورد عشق تو گرد
کنون نرم گردان دل سخت را ‌ ‌ طپانچه مزن چهر بدبخت را
چو من مهربان جفت و معشوق یار ‌ ‌ نیازی ببین و بخواری مدار
که هستم ترا من یکی نو درخت ‌ ‌ که باشد بر و بار من تاج و تخت
تو گر دل نهی سوی گفتار من ‌ ‌ شوی یکدله یار و غمخوار من
ز هر گونه نیرنگ و افسون کنم ‌ ‌ ترا شاه مصر همایون کنم
نشانمت بر جایگاه عزیز ‌ ‌ نباشد به از تو در آفاق نیز
ز کشور بکشور سپاهت بود ‌ ‌ فلک زیر فر کلاهت بود

دگر آنکه گفتی که شاهت کنم / خداوند تاج و سپاهت کنم

تو نتوانی این کردن و هیچکس / ندارد بدین داستان دسترس

خدای جهان این تواند نمود / که هامون و افلاک داند نمود

مرا می نباید کلاه عزیز / نه تاج و نه تخت و سپاه عزیز

مرا با رضای خدای جهان / نباید بسی آشکار و نهان

رضای خدای جهان آفرین / نباشد در کارهای چنین

اگر کرد و آگاه فرخ عزیز / نماند ز ما زنده یک تن بتیز

از آن سر بود خشم و بیم اله / وزین سر بود بیم شمشیر شاه

بکاری چرا دست باید کشید / که از خالق و شاه باید برید

تو ای بانو این پور را دور کن / دل از آتش هوش پرنور کن

مرا داشتی دایه پرورده / بمهر و خرد یاوری کرده

همان مادری کن که کردی همی / چرا گرد تیماره گردی همی

مکن گرد دام بلاها گرد / که فردا شود مان رخ از شرم زرد

گر آغاز این داستان خوش بود / سرانجام این پیشه آتش بود

بیکسستی از تن بباید برید / بنادانی آتش نباید خرید

همی بود از عشق با رنج و درد — دلش سخت گرم و رخش سخت زرد

گل چهره‌اش زرد و تاریک شد — به دیوانگی سخت نزدیک شد

قضا را یکی دایه سالخورد — بناگه بدان سیمتن بازخورد

ورا دید جفت غریو و غرنگ — نه در دل شکیب و نه در چهره رنگ

بپرسید از آن سرو خورشید بار — شکفته گل سرخ و تازه بهار

که این ناله و زاری از بهر چیست — غریو و غرنگ تو از بهر کیست

فروزان تن و جانت چه آزار یافت — که گلنار تو رنگ دینار یافت

ایا مایه رامش جان و تن — بگو راز با دایه خویشتن

که از دیده طوفان خون کرده‌ای — بگو از که یا از چه آزرده‌ای

بگو تا مگر دایهٔ مهربان — تواند بتدبیر بستن میان

تواند مگر چاره‌ای ساختن — دلت را ز تیمار پرداختن

آمدن دایه نزد زلیخا و از راز او سرگذشت خبر یافتن

زلیخا چو گفتار دایه شنید — بجز روی آن راز گفتن ندید

پس آن اشک از دیده‌ها کرد پاک — برآورد آه از دل دردناک

چنین گفت کای مهربان دایه‌ام — [illegible] از خرد ساخته پایه‌ام

فرو مانده‌ام خیره در کار خویش | که هیچم همی نیست بازار خویش
ایا دایه بین چاره کار چیست | علاج دل و جان بیمار چیست
پزشکی که علت بواجب شناخت | تواند پس آنگه بداروی نیک ساخت
شدی آگه ای دایه از درد من | کنون چاره‌ای ساز در خورد من
که در عشق وی زار و دل خسته‌ام | گشاده شود کار در بسته‌ام
چو بشنید دایه سخن سر بسر | شد آگه ز راز دلش با خبر
بدانست آنگه که یوسف بمهر | ربودست او را بزندان مهر
زمانی همی کرد اندیشه یاد | که آن را چه تدبیر باید نهاد

تمهید کردن دایه بنای عمارت که از برای زلیخا

سر انجام گفتا بدان سیمتن | که ای دیده دایه خویشتن
بهر گوشه رای دل انداختم | یکی چاره نغز بر ساختم
دو چیزست باید ترا ناگزیر | بدین چاره کارت شود دلپذیر
یکی صبر هفته ار سالی دگر | یکی امر دادن بیک لخت زر
که صبر است در چاره‌گر رهبر | جز این نشکند پشت تیمار را
زلیخاش گفتا بده زر و زود | دل خویشتن را صبوری نمود

نمود از خود چهره و پیکرش
نمود اندر آن خانه بینندترش

بدو گفت پس دایه چاره ساز
که ای پرهنر بانوی سرفراز

تو در پوشش در تن لباس از حریر
که باشد تن پاک تو بی نظیر

نشسته به نزدیک یوسف به مهر
دو چشمت بدین پیکر پاک چهر

اگر شرم گیتی بهر زان او است
بتن درکشیده است شرح تو پوست

و گر هست خنده‌اش شرم از حد او
که اندازه آن بباید بجای

مپندار از خویشتن بیم و شرم
شود همچو آتش دلش بر تو گرم

از او کام یابی و آرام دل
گل سرخ گردد ترا سبز گل

زلیخا بدایه بسی چیز داد
خزان چرا میدها نیز داد

وزان پس یکی روز برساخت گاه
کجا شوی او شد بر شهر تا

بدانجا نرفت او و دایه هم
از ایشان نه آگاه کس بیش و کم

بیاراست آن روی آراسته
ز نور جهاندار پیراسته

همه گیسویش را بگوهر بیافت
که همچون ستاره ز روشن بتافت

فروهشته بر سرو سیمین طراز
برنگ شب تیره شد تیره باز

چو ابریشمی بسته و تافته
چو مشکین کمند گهر بافته

چپ و راست در پیش و پس بنگرید
ز هر سو همه صورت خویش دید

دو رخ همچو گلزار خرم بهشت　　درخشنده چون ماه اردیبهشت

چو خورشید تابان ز برج حمل　　پسندیده چون عقل و هوش و امل

دو عارض لبالب ز سوسن ستان　　بسوسن درآویخته ارغوان

سیه زلف پیچیده و بافته　　هزاران سیه ماره در او تافته

چو گل بر نهاده به اطراف ماه　　دل جادوی بابلی زان تباه

دهان از دل عاشقان تنگ‌تر　　لبانش ز سرخ یاقوت پاکتر

رخش دیده جانش سرا و مرمکت　　دهان پسته لیکن تمامی نکت

به دنبال چشمش یکی خال بود　　که چشم خودش هم به دنبال بود

به نسبت لبش بود چون یک گهر　　ز گوهر یکی و یکی از شکر

به سرخی مر او را ز گل نسبت　　به شیرینی او را ز شکر لقب

ز زیر لبش در ستاره نهان　　چو خورشید در بر ستاره شبان

زنخ چون یکی سیب گرد از بلور　　اگر سیب دیده زنا دیده حور

میان زنخ در یکی کرده چاه　　که از چاه یوسف نبد کم بجاه

ز زیرش درآورده سیمین غبب　　بلای دل و رنج جان را سبب

بهر گردن و گوش آن سیم بر　　نهان در بیاقوت و در و گهر

ز فرق سرش تا بانگشت پای
چو نوری بد از نور پاک خدای

کجا ماند جایی ز پیراهنش
برهنه سراپای سیمین تنش

بلای خرد بود و آسیب جان
ربا ینده دل هلاک روان

همه خانه بد صورت او پدید
چنان بود کز ما در آید پدید

نگه کرد یوسف بدان دلفریب
که بردی ز جان هوش و از دل شکیب

یکی چهره کشور افروز دید
نه آن بد که چشمش همه روز دید

بپیچید از آن یوسف پاک دین
سبک چشم را کرد سوی زمین

به زیر زمین در همان ماه دید
که گفتی خدایش ز نور آفرید

همان روی و اندام جادو فریب
نه صبر مراورا نه تن را شکیب

دو چشم از زمین سوی دیوار کرد
زلیخا ز دیوار دیدار کرد

به دیوارها هر یکی بنگرید
نشان زلیخای مه روی دید

بجد اسوی سقف کردش نگاه
همان سیمتن دید چون مهر و ماه

چپ و راست پیش و پس و زیر و رو
زلیخای بت روی بد سیمبر

تو گفتی جهانی زلیخا بدند
چو یوسف بدان روی کرد آند

دل یوسف آسیمه شد زان نهاد
به لاحول گفتن زبان برگشاد

بسیار م بدان کافریده گفت　　گرا و خود بخیزد و بخون نهفت ۷

به پیشان همی گفتش او را پناه　　همی کرد یوسف بهر سو نگاه

بدان تا نه بیند بسیمین برش　　نه بیند بدان سان بنه بر سرش

گرا اهریمن تیره دل نرم نرم　　ز چشم و دل وی همی جست شرم

همی گفت لاحول و بیانت و ای　　ولیکن همی شد دلش مهر جوی

همی برد دستش اهریمن از راه پای　　دلش را یقین مهر و پیوند خوای

اگرچه همی شد دلش پیشوا　　همی داشت لختی عنان هوا

سرانجام گفت ای زن مهربان　　همی ترسم از کردگار جهان

معاذ الله از من نیاید چنین　　بترسم ز دینار پی مهر و کین

اگر دور دارم ز تو هوش و رای　　نگوتر دهد پاکا هم خدای

بیازی مدار این گناه عظیم　　که نپسند همی کردگار حکیم

همی ترسم از داور دادخواه　　که هر گز نیامرزدم زین گناه

دگر آنکه این داد گستر عزیز　　مرا داشت همچون تن جان عزیز

به نیکوترین پایه ام داشته است　　سرم را ز خورشید بگذاشته است

نه از بهر این داشتم چنین　　که با نوی وی را شوم هم نشین

چنین گفت یوسف که جان آفرین — خداوند هفت آسمان و زمین
توانا است کش بگشاید زبان — گواهی دهد بر من اندر زمان
از دایه پرسید کای جان عزیز — منه بر من این تهمت بی تمیز
سبک سوی گهواره آهنگ کرد — بپرسید از آن طفل ده روزه مرد
چنین گفت کای کودک شیرخوار — اگر گفت خواهی زبانی برآر
ازین هر دو تن راست گفتار کیست — وزین هر دو ناکس گنهکار کیست
بفرمان یزدان خداوند داد — ز گهواره کودک زبان برگشاد
که پیراهن یوسف خوب کیش — اگر هست لختی دریده ز پیش
پس آن راست گوید بدان اندروغ — دروغ از رخ این برآرد فروغ
وراز پس دریده است پیرهنش — به تهمت بیالوده باشد تنش
که این یوسف است از میان تنگ دل — دروغ است گفت زن با هردوی
عزیزان کی پیراهن را بدید — دریده ز پس بود چون بنگرید
فرو ماند از آن پس ز شرم خیره شد — که روز درخشان شب تیره شد
یکایک زبان بر زلیخا گشاد — سخن گفت بسیار و دشنام داد
بدنسبه زلیخا زبان عزیز — زبان حیا زا سخن گفت نیز

عزیز اندرین داوری خیره ماند | دلش نامه راه و اندیشه خواند
ندانست کان داوری چون کند | بدان هر دو تن بر چه افسون کند
نه آزار زن جست رای عزیز | نه آزار یوسف روا دید نیز
گر آزار زن نام زشت آمدی | بمصر اندرون آشکارا شدی
کرشمگین زلیخای فرهنگ جوی | بدین بندهٔ خود بسیم کرد روی
چو یوسف بر آزار واجب بدید | سخن صه چنان کان گواهی شنید
دلی از پی حشمت و نام زن | بشورید بر یوسف پاک تن
بدو گفت کای کودک بیخرد | همی رای تو دام بد گسترد
بپرهیز ازین رای و راه تباه | بشو استغفر الله بگو زین گناه
تو از بی نوایی خطا کردهٔ | براه بلا دام گستردهٔ
براه هوا و هوس گشتهٔ | بدل تخم بیباکی کشتهٔ
با هرمن بد عنان دادهٔ | بگفت وی از راه افتادهٔ
اگر باز گردی ازین یاوه راه | بیامرزمت این خطا و گناه
دگر نه شود جانت حقا هلاک | شود اسمت از نامه عمر پاک
سخن را همین جا فرو داشت مرد | زبان را ازین داستان بسته کرد

از آغاز دیدنش اندر جلال	جلالش کنون شد سراسر ضلال
ببرد از ره راست اهریمنش	تبه شد دل و هوش و رای و منش
دریغا زلیخا به هر انجمن	که شد عاشق بنده خویشتن
تبه گشت نام و نشان عزیز	سیه شد از او خانمان عزیز
میان دلش خار عشق گشت	همه فرش فرهنگ او در نوشت
بهر انجمن در بهر برزنی	همی گفتش اندر استان هر زنی
زلیخای دلخسته آگاه شد	رخش زعفران دلش کاه شد
بپیچید بر خویشتن همچو مار	که شد راز پنهان همی آشکار

مهمانی کردن زلیخا زنان مصر را بجهت رفع نقش کردن انها

سوی چاره جستن همی ساز کرد	بمکر و بحیله چه آغاز کرد
فرستاد هر سو رسول و پیام	کجا بد زن نیکوی نیک نام
بمهمانشان خواند و بنواختشان	بجز متکه نغز بنشاختشان
جهانی زن از ماه منظر بدند	جدا هر یک از سه نکوتر بدند
همه چهره و پیکر آراسته	همه چابک و نغز و پیراسته
همه زیر زیور بریشم اندرون	همه زیر جامه بریشم اندرون

مهمانی کردن زلیخا زنان مصر را و طلبیدن حضرت یوسف را بمجلس

پدید آمد آن فر و زیب سپهر
بچشم و دل آن نازنینان سپهر

بجای ترنج از سر دست خویش
بریدند یکسر کف دست خویش

ز بیهوشی و بیدلی و جنون
نشانها در و گردونده دیده خون

پس آنگه زلیخا بر ایشان نمود
که آشفتگی داستان تا چه بود

خجل گشتشان دل زکرد از خویش
فکندند یکسر سر از شرم پیش

چو گفتند با خجلت و شرم جفت
زبانشان همه حاش لله گفت

که این نیست از گوهر آدمی
فرشته است پیدا شده بر زمی

جواب دادن زلیخا زنان مصر را که دیگر مرا شماتت نکنند

زلیخا پس آنگه زبان برگشاد
بدان انجمن اینچنین کرد یاد

شماتت گری داشتم کرده اید
بدین کودکم دل بیازرده اید

نکوهش فرستم نبایست خواند
ازین در سخنها نبایست راند

که این کودک اینچنین پیش
که گردید از او مر مرا سر پریش

ازو یک نظرتان بچشم آمده است
دل و دستتان جمله پاره شده است

مرا چون نگردد دل از عشق ریش
که باشد شب و روزم این پایه پیش

همی بینم آن چهرهٔ دلفروز
که تاریک شب را کند همچو روز

درخواست نمودن زلیخا از زنان مصر که [illegible] از حضرت یوسف [illegible]

زلیخا زو برگشاد و شد زبان
چنین گفت کای بانوان جهان

نگه داشتم تا کنون شرم خویش
که آرام جانم نمانده است بیش

شماتت مکن مر مرا خواهرید
ز جان برتر من گرامی ترید

ز راز من آگاه شد دوستان
شنیدید این داستان گوشتان

شب و روز ترسم از آن بود و باک
که گردد مرا پرده راز چاک

کنون چاک شد پرده راز من
پدید آمد انجام و آغاز من

شد از دل مرا پاک از دیده شرم
بچشم من اکنون چه سرد و چه گرم

هر آنکه که افتاد در آب خشت
مرا باک نبود ز باران چو خشت

مرا زین چه پروا که شهره بکوی
بحر در تمامی نهادست روی

چو شد راز من در جهان آشکار
چه گل پیش چشم من اکنون چه خار

ولی دوستی را چنین است راه
که دارد بحکم ادب را نگاه

وگر آنکه چون دوستی دلپسند
شود در بلائی چو من مستمند

بکوشید با آن او دوستان
کشیدش فدا مال بسیار و جان

جدا هر یکی گفت خواهی مرا … که معشوقه دوست باشم ترا

همی گفت یوسف مرا هیچکس … نباید بجز مهر او داد پس

زلیخا بسی از شما بهتر است … بسی کامران و بسی مهتر است

چو دل سوی او هیچ نگزیده ام … شما را بخیال کی دیده ام

کسی کو گریزد ز خورشید و ماه … چگونه کند سوی اختر نگاه

مرا خود در این کرده خود راه نیست … دل من از این ناسپرست آگاه

بگفت این و سر کرد بر آسمان … چنین گفت کای کردگار جهان

کو را باشد بر من که زندان و بند … گزیدم برین کار ناسودمند

مرا خوشتر آید بزندان درون … بزیر زنخ دست کرده ستون

ز پیوند آن دلربا هر و بی … که میخواندم هر کسی سوی او

برانید سنگین و زندان تنگ … گرفتار بودن بکام نهنگ

از آن به که بفریبدم اهرمن … هر دو پس آنگاه یزدان زمن

همی کید ایشان بر ایشان نگار … خدایا همه کیدشان دور دار

اگر دور داری ز من کیدشان … نیفتد بپای اندرم قیدشان

وگر خیره گردد چنین اهرمن … نگردانی این کید ایشان ز من

بگردد همی گرد پیوند مهر
بیارد همی سوی پیوند چهر

سخن از خدایست و هم از خدای
ندارد خرد دانش سوی عشق پای

گر ازو نیاید بپیچد درو دل
دل از مهر و پیوند او در گسل

همی بند و زندان کند آرزو
لب آشفته رای است و شوریده خو

بزندان درا چند گه باز دار
گرفته جام زرش کند روزگار

چو پیچند باید بزندان درون
کند سختی و پس کسی آزمون

فراوان شفاعت فرستد ترا
بمهر و دل و جان پرستد ترا

بجای آورد کام و رای ترا
ببوسد لبش خاک پای ترا

زلیخا چو بشنید گفتارشان
پسندید گفتار و کردارشان

چنین گفت پس ای شفیقان من
بسختی و مستی رفیقان من

یکی چاره خواهم کنون ساختن
یکی نغز تدبیر بس پرداختن

ولیکن بدین چاره باید گوا
گوا کس ندارم بغیر از شما

چو خواهم شما را بسنده عزیز
ندارید خوارم کنیدم عزیز

بگفتار من بر گواهی دهید
وزین غم دلم را رهایی دهید

پذیرفته زو این سخن انجمن
نهادند دلها برین تن به تن

جمال دوستش بکردن مرا | نصیحت بخواست کردن مرا
زدم بانگ تا آگه شد آن زمان | نهادند سر شوی او در زمان
ته پرسید و پس است کوتاه کرد | وزان پس کر کرد نه لشکی نبرد
ازو جامه من سست چاک شد | شکیبا از دل جان من پاک شد
من از قصد و رای بد اگر وی | سر پیش راز کردن آگر وی
بکرد و مرا از تو ترسید هوش | اگر اینچنین بود خواهی خموش
بفرمای تا خوار و زار و نژند | مر او را بزندان محنت برند
ببینند و زیرا ببینند گران | بماند درین سال چند اندران
چو بشنید گفت زلیخا عزیز | نماندش به دل هیچ از صبر چیز
گواهی بپرسید از آن انجمن | بگفتند یاری زبان تن به تن
که گفت زلیخا همه راست است | نه در وی فزون نه خو کاست است
یکایک پشیمانی آمد فرا | بفرمود عزیز آن شه مصر را
بیوسف بد اندیشه شوریده گشت | کجا فرش از رمش اندر گذشت
مر او را سخن گفت پیش از گمان | ببر سوی زندان و بند گران
بماند بزندان درون چندگاه | اگر پاک باست اگر بی گناه

گفتن ایشان بیوسف خواب خویش را و تعبیر کردن یوسف علیه السلام

همانگه سجود خداوند کرد · بر آن میوهٔ جستنی را نخورد
هم اندر زمان حفظ شد سیصد آب · مرا او را همه علم تعبیر خواب
ز نور روی بر خاک تاری نهاد · سپاس خدای جهان کرد یاد
هر آنکو شناسد سپاس خدای · خدایش بود حافظ و رهنمای
شنیدم که یوسف بزندان درون · همی بود چشمش همه بیخته خون
از اندیشه و آرزوی پدر · نه آرام بودش نه خواب و خور
گریستی شب و روز نالان و زار · بدانسان که هر سال ابر بهار
بزندان درون هرکه بد پیش و کم · مساعد بدندش بدان درد و غم
گرستند با او همه زار زار · بر آمد برین چند که روزگار
وگر خواب دیدی کسی سخت و سست · پسندیده تعبیر کردی درست
هر آنچه او بگفتی مسلم بدی · کم و بیش او زود پیدا شدی
بزندان درون هرکه بد پادشاه · دل از ظلمت بت پرستی تباه
ز یوسف زبس چهره برتافتند · سوی راه دادار بشتافتند
همه دین پرست موحد شدند · به پیمان درون پاک زاهد شدند
بدینسان همی بود چندگاه · بزندان درون یوسف نیکخواه

همانکه بنزدیک یوسف شدند / بروفالهای همایون زدند

بپرسید از و چیز آب دار / که ای چون خرد پاک و پرهیزکار

بخواب اندرون می فشردم همی / دو ساغر بر شاه بردم همی

همی خورد شاه آن می از دست من / مرا در دل از خرمی انجمن

دگر گفت من خواب دیدم چنان / که بر سر کشیدم همی بار نان

وزان نان همی خورد مرغ هوا / بتعبیر دل داردم در هوا

بتاویل با ما در آور دمی / که پیمت از خواب دانان همی

چنین داد پس یوسف کامیاب / بدان هر دو برنای سائل جواب

یکی از شما دو شود رستگار / خورد باده از دست شهریار

دگر بر سر دار خواهد شدن / سرش مغز وری مرغ خواهد بدن

قضای خدا اندرین رفته بود / ندارد کنون هیچ گفتار سود

تعبیر کردن حضرت یوسف خواب هر دو خادم ملک را در زندان

پس آنگه چنین گفت با آبدار / که فرمان شوی خرم از شهریار

یقین آنکه گفتم نباشد دروغ / ز تو کارهای تو گیرد فروغ

مرا پیش شاه جهان یاد کن / مگر بشنود شاه از من سخن

سوی آبداری رسید آبدار ‌ ‌ ‌ نکوهیده خواند ار رشد بدار

هر آنکس که باشد دروغ آزمای ‌ ‌ ‌ نکوهیده باشد بیزدان خدای

کند روی هردم در دوزخ سیاه ‌ ‌ ‌ سوی قعر دوزخ نمایدش راه

برو از راستی کس نیارد درخت ‌ ‌ ‌ کر بارش بهشت است و تاج است و تخت

اگر خواهی از هر دو سر آبروی ‌ ‌ ‌ بهر راستی کن بهر راستگوی

روایت چنین دارم از هوشیار ‌ ‌ ‌ که چون شادمان شد دل آبدار

زیادش ببرد اهرمن این سخن ‌ ‌ ‌ که یوسف بدو گفته بد یاد کن

ز یوسف نیاد آمد او را نه بند ‌ ‌ ‌ نه زندان تنگ و دل مستمند

شنیدم که آورد روح الامین ‌ ‌ ‌ بیوسف سلام از جهان آفرین

بدو گفت کای ماه حسن و زیب ‌ ‌ ‌ ترا دادگر کرد خواهد عتیب

که بی نیکویی یاری از آبدار ‌ ‌ ‌ چرا خواستی اینکه کرد اختیار

کسی را که چون من خداوند هست ‌ ‌ ‌ دهی کی ز خالق بمخلوق دست

بزندانت باید بدن چند گاه ‌ ‌ ‌ کنون چون بمخلوق بردی پناه

بگفت این و پنهان شد از چشم او ‌ ‌ ‌ فرو برد یوسف بسوی خاک رو

همی بود در سجده ها دیرگاه ‌ ‌ ‌ غریوان و نالان ز شرم گناه

شد آگاه از آن یوسف پاک مغز		بدو گفت جبرئیل این خواب نغز

هر آنکس که جان داشت و اگر گفت ‖ ز کار خدا این نباشد شگفت

شه مصر آن شب یکی خواب دید ‖ کزان خواب یوسف بشاهی رسید

دگر روز شبگیر شاه جهان ‖ بخواند از همه گوشه‌ها بخردان

بکاخ اندرون انجمن گرد کرد ‖ کجا بود دانا و دانشمند مرد

کتب خوانده و فیلسوف حکیم ‖ که آگه بدند از حدیث قدیم

چنین گفت شه کی خردپروران ‖ همه دانش اندر سخن گستران

بخواب اندرون دیده‌ام هفت گاو ‖ همه فربه و نغز با زور و تاو

جز آن دیده‌ام هفت گاو دگر ‖ همه لاغر و سست افکنده سر

بدان لاغران فربهان خسته‌اند ‖ بخوردندشان پاک و بر جسته‌اند

جز آن خوشه گندم سبز رنگ ‖ هم او هفت دردانه افکنده رنگ

بر سبز بگشادشان هفت خوشه دگر ‖ همه خشک از دانه‌ها بی اثر

شما هوشمندان همه تن بتن ‖ بگوئید تعبیر این خواب من

چو مردم شنیدند گفتار شاه ‖ شد از بخردان روی مانند کاه

نبود اندر آن انجمن هیچکس ‖ که بودش به تعبیر آن دسترس

ندانی آن خواب خاص و عام ‖ نهادند اضغاث و احلام نام

ببین فکرت از بهر آن خواب نیز — که شخصی به زندان فرخ عزیز

جوانی است از ماه تابنده تر — ز دلها دلش نور تابنده تر

به نیک و بد هیچ کس ننگرد — ز یزدان پرستی سخن گسترد

سخن هرچه گوید بدانسان بود — نه افزون بود زان نه نقصان بود

مرا مرد خواندار آنگه که شاه — بدانسان دو تن داشت بر پا تباه

شبی خواب دیدیم هر دو بهم — خدا آگه است اندر آن بیش و کم

دگر روز نزدیک یوسف شدیم — بگفتیم خواب و زمانی بدیم

مرا گفت شاهت بخواهد پگاه — ترا باز بخشد همان جایگاه

بخواندار گفتا که شاه جهان — ز تن بگسلاند ترا هوش و جان

چنان بد که از گفتش ای پادشا — دگر روز خواندی ورا و مرا

مرا باز کردی همان آبدار — بیا و بجستی مطبخی را به دار

کنون هفت سال است زین داستان — به زندان در است آن عزیز جوان

اگر رای باشد ملک را کنون — کند گفتگوی مرا آزمون

ملک چون شنید این سخن را چنان — ز رامش رخش گشت چون ارغوان

بدو گفت شتاب هین همچو باد — بنزدیک آن گنج فرهنگ داد

زبان من امروز شد کارگر / بگفتم ز تو پیش خسرو خبر

فرستاد پیش توام همچو باد / که باری تو این خواب را کن بیاد

کنون آمدم تا بگوئی ز خواب / تو تعبیر این باز گوئی صواب

همی گوید این شاه کای راستگوی / تو تعبیر این خواب با ما بگوی

بخواب اندر آن دیده ام هفت گاو / همه فربه و نغز و با زور و تاو

جز این دیده ام هفت گاو دگر / همه لاغر و سست و افکنده سر

بدان فربهان لاغران تاختند / بخوردندشان پاک و پرداختند

جز این خوشهٔ گندم سبز پاک / هم او هفت پر دانه آگنده نیک

بنزدیکشان هفت خوشه دگر / همه خشک و از دانهائی اثر

چگوئی تو تعبیر اینخواب چیست / دل ما درین خواب بنیاد چیست

بگو تا چه گردم بر شاه باز / چگویم بر خسرو سرفراز

مگر آنکه شاه از تو آگه شود / همانا بگفتار تو بگرود

تعبیر فرمودن حضرت یوسف ع خواب سلطان را

بخندید پس یوسف پاک دین / چنین گفت کای مرد داد و دین

هم اکنون بر شاه رو باز گرد / بگویش که ای شاه با هوش و فرد

زن پادشا چون بود پارسا — بدو رسته باشد زغم پادشا

بدین سبب زلیخا بر آمد عزیز — وز آزرم و از حشمت و جاه نیز

مبادا کس اندر جهان هیچگاه — که خرسند باشد بجفت تباه

شنیدم از آن پس عزیز ذلیل — بشد جفت بیکی کنیز و قلیل

یکی گوشه بگرفت تا گاه مرگ — نه سامان بدیش هیچ سیداز برگ

زن وی زلیخا بمصر اندرون — نهان شد از آن پس نیامد برون

خود و یک پرستار شد ناپدید — نهان شد بمصر از همه کس پدید

همی بود با عشق یوسف بهم — شب و روز با محنت و درد و غم

چو شد شاه فارغ ز کار عزیز — تبه شد از و روزگار عزیز

بسامان یوسف به پیوست دل — در آیین و آرام او بست دل

بدان راستیها که از وی شنید — نه از کس شنید و نه از خلق دید

بدیدار یوسف شه کامیاب — همی آمدش همچو تشنه بر آب

در گفتن امرا بعزیز که از سوی زندان برای بیرون آوردن یوسف

چنین گفت آنگه ملک در زمان — بگردن فراز آن فرخ نشان

که یوسف بیارند از آن جای تنگ — کز افتاده بیارش آنجا درنگ

هم اندر زمان کرد وی را عزیز — بدو داد فرمان و جای عزیز
همان خسروی تخت و ایوان و کاخ — همان پایه و دستگاه فراخ
همان لشکر و گنج آراسته — همان زینت و نعمت خواسته
همان ماه منظر کنیزان که نیز — نبد هیچکس را چو ایشان کنیز
همان شهرها و نواحی تمام — همان ملک معمور با آن نظام
زلیخای تنها نبد در میان — ولی بود ملکش سراسر همان
به یوسف چنین گفت من بعد بس — ترا دانم از خویش و پیوند و کس
وزیر همه هوش و کارم توئی — مشیر من و رازدارم توئی
بخوان و بیاویز و بند و گشای — توئی ملک امروز را کدخدای
بگفتار و کردار برتر منم — وجودم تو بی دادگستر منم
چو این پایه و دستگه ساختش — لوای بزرگی برافراختش
بزرگان آن مملکت سر بسر — بفرمان بری بسته پیشش کمر
چنین است تقدیر و داد خدای — زمانی دل و دیده را برگشای
ستودند شه را همه از مهی — که یزدان همی گویدت فرهی
نبودیم مکین یوسف بسی — چو او در زمین نیست دیگر کسی

همه بر سر کار و سامان خویش / بجویند آیین ایشان خویش

هر آنکس که داد او خواه ز شاه / در ما گشاد است کو داد خواه

چو این کرده شد بعد از آن خواند زود / ز هر ناحیت کاردانی که بود

از آن عاملان کاردانان بخواست / سخن زین نهفت و هیچ و نکاست

قوی کرد شان دست و بازو و شاد / بنفزود شان زرع یا تخم و کاو

ز یوسف جهان جمله خشنود گشت / زیانها همه مصریان سود گشت

زبانها همه شد ستایش گرش / روانها همه شد نیایش گرش

وز آن پس همه کاردانان بخواند / از این پیشه ها خوانده کس را نماند

عمارت بکردند بسیار کار / از آن کار گل بنده مردی هزار

هر استاد را مزد و مزدور ده / که چابکتر بندی ده آن پای در

درم دادشان مزد یکسر نخست / بدان تا نباشد در کار سست

چه بر گل گران بدرها بخش کرد / بهر سنگ خشتار شان زر بخش کرد

ز هر اوستادی یکی خانه خواست / درازا و پهناش صد گام راست

بلندیش پنجاه گز پیش و کم / اساسش قوی همچو کوه اجم

درش محکم و بندهاش استوار / چنان کش نداند دل یو چار

پرستش همیکرد پیش ایزد آن
بسا شکر کردم درا شکر آن

که درج من از گوهر انباشته است
بچون توکس ارزانیم داشته است

که چندان هنر و آفرین از تو است
درستی و عقل و متین از تو است

دلم با تو همچون در آویخته است
که گوئی درا و مهر تو ریخته است

درین بود آن شاه باداد و دین
که آمد سروش از جهان آفرین

تن خویشتن را بیوسف نمود
ز یزدان سلام آورید و درود

بدو گفت یزدان جبار فرد
بدین بنده اندر ازل حکم کرد

که اسلام و ایمان پذیرد ز تو
طریق هدایا وگیرد ز تو

هم اکنون بر و دین ما عرضه کن
بگوار هنران در که خواهی سخن

که چون او بدست تو اسلام یافت
وزین بهره جان او نام یافت

شو گشت مهر نبوت درست
شود بند اهرمنی پاک سست

بگفت این و از دیده شد ناپدید
دل یوسف از خرمی بر دمید

بسی اندر آن شکر داد ار کرد
ثنای فراوان در اسرار کرد

از آن پس بحی سوی شه کرد رو
بفرمان جان پرور داد جوی

بدو گفت کای پر هنر شهریار
دمی دل برین داستان بر گمار

تن و جان و عقل و روان آفرید | زمین و اختر و آسمان آفرید
مرا او رهاننده و تو انداخته است | تورا اینچنین پادشه ساخته است
ورا دار اگر راست خواهی سپاس | که اولیست جان ده و راحت شناس
همه چیز را خالق و پادشاست | همه لشکر گیتی مر او را سپاست
چو بشنید از یوسف آن پادشاه | بجنبید وی را دل از جایگاه
ز یوسف بپرسید هم در زمان | که ای پاک چون عقل درخورد جان
بدان کردگاری که یزدان توست | نگارندهٔ صورت و جان توست
که با من بگوئی تو آئین خویش | نهاد و ره و دانش و دین خویش
که تو از که داری سرشت و نهاد | ز آغاز کار تو چون اوفتاد
بوی گفت یوسف که ای پر هنر | منم کمترین بندهٔ دادگر
پدر بر پدر هست که دارم نیا | همه بسته دارند بند رضا
همه بندهٔ ایزد داورند | ولیکن همه پاک پیغمبرند
ز اخوان من بر من آمد ستم | که بفروختندم بهجده درم
من از پشت یعقوب پیغمبرم | پرستندهٔ خالق اکبرم
سرائیل الله جز او کس نبود | زبان خرد هوش او را ستود

بتوفیق داد آور ذو المنن ‌‌ ‌ بپالسترد دین از دل مرد و زن

بت و بت پرستی بسر آمد همه ‌ ‌ بر و بیخ عصیان بر آمد همه

شنیدم که آن روز شش صد هزار ‌ ‌ زن و مرد را گشت دین استوار

بجز آن زلیخای اندوه زده ‌ ‌ بدان غم زده جای ماتم زده

نه تنها همان بد که کافر بماند ‌ ‌ سراسیمه سپید او داد و رنماند

دگر هر که بد پاک مومن شدند ‌ ‌ ز دوزخ بجانها به تن تن زدند

عنایت نکو باشد و الکتاب ‌ ‌ بنجا صد چه باشد بنزد خدای

خدایا خدائی ترا در خور است ‌ ‌ که از جسم ما رحمتت افزون‌تر است

از آدم در دون تا بحشر گناه ‌ ‌ ببخشی به یک رحمت ای دادخواه

همی تا جهان است و گردان سپهر ‌ ‌ همی تا درافشان بود ماه و مهر

زنا بنده کی باد و فرمان برت ‌ ‌ ترا رحمت و رافت و یاوری

ابتدا قحطی در مصر و آمدن مردم به نزد یوسف غله ...

چنین خواندم از نامه باستان ‌ ‌ چنین آگهی دارم از راستان

که چون سال قحط اندر آمد بمصر ‌ ‌ ز هر گونه تنگی بر آمد بمصر

نبد خورد نیشان نه بیش و نه کم ‌ ‌ گسستن همی خواست از خلق دم

که سیری دهد تان بحمت خدای | شما را نماید ز رحمت جدای

بگفت این و انبوه خرم شدند | یکبارگی شغل بی غم شدند

اند و بارگشتند خشنود و شاد | شده فکرت آب و نان شان بباد

مکانی بد اندر سرای عزیز | که بودی که بار جای عزیز

برآورده یکسر ز سنگ رخام | درازی و پهناش بشصت گام

شنیدم که هر روز چون آفتاب | کشیدی ز رخسار تابان نقاب

بیاراستندی دکان از فرش | ندید هیچ سر را بدینگونه عرش

ز هندی یکی تخت زرین بدان | نشستی بر آن یوسف کامران

یکی برقع از روی برداشتی | جهان را بدیدار بنگاشتی

چنان سیر گشتندی از آب و نان | که دلشان نه انجواستی و نه آن

بزرگ آستخوانی کشش اشتها است | بر دم مرا در اچنین رحمت است

که دیدار یوسف غذا کرده است | مر آن آدمی را بپرورده است

بتحقیق چنان داده بار خبر | که آن قحط را هر که ماند گذر

ز مصر اندرون سوی کنعان کشید | بسی خلق را رنج و سختی رسید

بکنعان چو شد کار مردم تباه | همی جست یعقوب سامان راه

که جو از کجا آمدستی فراز — بدین اشتران بر چه داری جهاز

بدان تا شوم نزد فرخ عزیز — گویم سخنشان بجز راست نیز

بگفتند ما ده تن همشیره‌ایم — که اسباط یعقوب پیغمبریم

ز کنعان کشیدیم لختی جهاز — کزین بار خوارست ما را نیاز

چو گفتار آن راد مردان شنید — سبک ره‌بان سوی یوسف دوید

بدو گفت کی دادگستر عزیز — ندیده جهان چون تو یک شاه نیز

ز کنعان رسیدند ده سرفراز — مر آن ده جوان را صد اشتر جهاز

سخنها و آیینشان درخورست — نسبشان ز یعقوب پیغمبرست

در ایشان ز نیکی بسی هست بهر — چگویی گذارمشان سوی شهر

چو یوسف شنید این سخن شاد شد — روانش ز اندیشه آزاد شد

چنین گفت با ره‌بان هیچ باد — مر آن قوم را کن بگفتار شاد

نوازش کن و کام ایشان بجوی — و لیکن ز گفتار ما این مگوی

سوی شهرشان هم کنون راه ده — و لیکن بر ایشان سپاسی بنه

بدروازه آمد سبک ره‌بان — بگفتارشان برگشاد او زبان

مر آن ده جوان را نوازش نمود — چنان کش خداوند فرموده بود

که چندین سپه دارد و پیل مست / زجا گر بجنبد کند کوه پست

ز میدان گذشتند فرجام کار / روانشان سراسیمه دل خیره سار

نهادند هر ده قدم در سرای / سرایی چو خلد برین دلگشای

ز هر هفت پرده گذشتند نیز / بقبه رسیدند پیش عزیز

یکی شاه دیدند با تاج و فر / چو خورشید گردون ابر تخت زر

از آن قبه داده سپهر چون بهشت / چو باغ بهشتی در اردیبهشت

صف بندگان چون صف حور عین / از ایشان جهان چون بهشت برین

چو در قبه رفتند لختی فراز / بده جای بردند هر ده نماز

بر تخت رفتند هر ده جوان / نیایش کنان و گشاده زبان

بسی آفرین خواندند هر یک جدا / بر آن پاک پیغمبر پادشا

عزیز همایون فرزانه رای / بنزدیکی تختشان داد جای

پس از روی برداشت لختی نقاب / پدید آمد آن روی چون آفتاب

بماندند زان چهره هر ده جوان / تو گفتی در آمد خور از آسمان

نیایش گریها فزون گشتشان / ستایش ز اندازه بگذشتشان

در ایشان همی کرد یوسف نگاه / فرو ماند در خشمهای آله

کسی نان نجستیم با همه کام دل / همه رامش و ناز و آرام دل

پس آنگه زبان برگشادند پاک / سخن گستریدند پر ترس و باک

چنین یاد کردند کای شهریار / نیا و جهان از بد روزگار

چنین یاد تهمت که بر ما نهند / که از ما بهر داستان آگهند

بجاسوسی اندر نداریم راه / نکردیم هرگز بدین ره نگاه

نه زان شاخ بیغست ما را درخت / که از ریز ریزیم در چشم بخت

بدان ایزد داوند تاج و سریر / که ما را گواهست رب قدیر

بنسبت همه پاک پیغمبریم / سر دین و فرهنگ را افسریم

گهرمان ز یعقوب پیغمبر است / که فرخ نژاد است و داداور است

نشست و بر و بوم ما سر بسر / بکنعان درست ای شه پرهنر

چو این باد قحط از زمین بر دمید / چنین دان که لختی بکنعان رسید

بسختی رسیدند مردم بسی / بکار اندرون مانده شد هر کسی

سوی چاره جستن کشیدیم هوش / نهادیم هر سو دل و چشم و گوش

خبر یافتیم از تو ای شهریار / که داری بمصر اندرون خواربار

به بسیار و اندک فروشی همی / سوی [illegible] کوشی همی

بجز مهر وی دلفریبش نبود ‌ ‌ ‌ ‌ از و یکساعت شکیبش نبود

امید از جهان سوی او داشتی ‌ ‌ ‌ ‌ زمانی از آغوش نگذاشتی

بهیچ آدمی استوارش نبود ‌ ‌ ‌ ‌ شب و روز بی او قرارش نبود

چنان بود تقدیر جبار فرد ‌ ‌ ‌ ‌ که آن پاک فرزند را گرگ خورد

خلیده روان گشت یعقوب پیر ‌ ‌ ‌ ‌ برو تیره شد روی مهر منیر

بیارید چندان ز چشم آب شور ‌ ‌ ‌ ‌ که از گریه شد چشم وی هر دو کور

بود سال سی تا بش اکنون تمام ‌ ‌ ‌ ‌ که رفتست یوسف علیه السلام

بیکسان پدر خون چکاند همی ‌ ‌ ‌ ‌ برخ بر ز خون سیل راند همی

همه دوده با وی بتاب اندرند ‌ ‌ ‌ ‌ ز دیده بخون و بآب اندرند

ولیکن بسی از حکم جان آفرین ‌ ‌ ‌ ‌ که او می‌پسندد خرد را و دین

پسر دارد از نام یوسف یکی ‌ ‌ ‌ ‌ که باشد چو او آدمی اندکی

یکی نیک بخت ابن یامین بنام ‌ ‌ ‌ ‌ که یزدان ورا داد هر گونه کام

بدو زنده ماندست یعقوب پیر ‌ ‌ ‌ ‌ چو طفلست یعقوب و او همچو شیر

گرش ابن یامین نبودی پسر ‌ ‌ ‌ ‌ ز یعقوب مانده نبودی اثر

ز یوسف بدو غمگسارد همی ‌ ‌ ‌ ‌ بوی ویش دوستدارد همی

نباشد زنشان به نیکی امید
سیهتان شود این گلیم سپید

نه زیشان بود سوی این بارگاه
نه در مصرتان حشمت و آب و جاه

ببخشید شاها بجان و سرت
سپاریم او را بزودی برت

چو گفتار ایشان بدینسان شنید
بدل در شدش گنج شادی پدید

از آن شادمانی هم اندر زمان
بفرمود پنهان بکاری گران

که آن خورد و با بضاعت که ما
گرفتیم از ایشان بحکم بها

نهانی بهنگاه ایشان برید
کم و بیش را سوی آن بنگرید

بآهستگی چاره آن کنید
که در بارشان نقد پنهان کنید

مگر سوی ما باز گردند باز
چو در بار یابند مال و جهاز

بکردند زانسان که فرمود شاه
درم را ببار اندرون جایگاه

ور آندم سپه بارها دوختند
نکونامی و نیکی اندوختند

چو کام دل یوسف آمد بجای
بفرمودشان توشه جانفزای

سبک توشه راه برداشتند
ز شکر و دعا چیز نگذاشتند

زمین بوسه دادند نزدیک شاه
ببستند بار و گرفتند راه

شبانروز در راه پویان شدند
سرانجام خرم بکنعان شدند

سپاهست و پرّا چو دریا و کوه | شود کوه و دریا ز جنبش ستوه
ز میدان چو بنهی قدم در سرا | سر قبه بر ساق عرش خدا
نه تنها سرایست بل هشت سقف | در آنها بباید دو فرسنگ رفت
فلک پیش ایوان او کوته است | در آن هفت دهلیز حاجب نشست
بهر جایگاهی از آن پرده ایست | بهر پرده استاده حاجب دویست
برومی قبا و بزرین کمر | بدست اندرون شان عصاهای زر
از آن پرده‌ها چون گذشتی برون | بر ذات بهر دو سپس دان درون
سرائیست در پیش آراسته | چو از رنگ مانی به پیراسته
بکیوان رسانیده ایوانهاش | قوی همچو که پاره ارکانهاش
یکی قبه اندر میان سرا | بهشتی معنبر بهشتی جدا
همه سقف و ایوان آن قبه زر | فروزان از آن زر او درج و در
ز هر جانب او راسته در سوی باغ | بگلها همه باغ همچون چراغ
یکی تخت زرین بپهناش بود | سراپای آن تخت پر سر شده
برآن تخت بنشسته جمشید وار | یکی شاه کش چهر خورشید وار
یکی صورت از نور یزدان پاک | نه از آب و آتش نه از باد و خاک

بها نه مصر است خروار بار | بهر جوانمردی شهریار
مبادا از آن روز سر گر زمین | کنم دور سر زندم از خویشتن
ازین غم بر آتش بباید نشست | کرم داشت باید فرزند دوست
مرا در جهان خود همین است و بس | ندارم جز این همسر با هیچکس
دگر آنکه از یوسف پاک دین | ندارم همی یادگاری جز این
بوی زندگانی گذارم همی | بدیدار روی دم بر آرم همی
نباید ورا چون شما گوش دار | که خود گوش دارد ورا کردگار
خدا نیست بهتر نگهدار و بس | ازو به نباشد خداوند کس
خدائی که هست ارحم الراحمین | نگهدار هفت آسمان و زمین
چنین است قول خدای قدیر | حکیم و علیم و سمیع و بصیر

بیرون آمدن برادران با بار غله و بودن نزد یعقوب و صفت جوانمردی عزیز نمودن و التماس کردن باب بنیامین را با این

چنین خواندم از نامه کردگار | که اسباط یعقوب پرهیزگار
در آن ایزدی قصه ابرار | چو از بند بسته گشادند بار
بضاعت بیار ... ون یافتند | ... بر گرفتند ز تنبا فتند

سزد گر بیچونی دلش اندکی — که چون او نیابی بگیتی یکی

فرستیش با ما ببوی عزیز — نگهدارد از بهر ایمان عزیز

بیفزاید از بهر روی آب ما — بیازد ز تو برکتا با تو ا

بدو اهل ما رسته باشد ز رنج — رسانیم زی اهل هر گونه گنج

برادر که با ما بود در سفر — بود مان گرامی تر از چشم سر

نبینش نگهدار و فرمان پذیر — شود روح او مان ز غم دستگیر

بهر کام ما انکه افزون شود — که فرزند راحیل با ما بود

زنان ای پدر صورت بد مبند — ز ما بر برادر نیاید گزند

براه اندرونا و بباید شدن — نشانیم بر دیده خویشتن

اگر یا وریان کند داور — بکام دل ما بود این سفر

چنین گفت یعقوب دلخسته باز — که گشتست با من سخنشان دراز

سخنشان ز شاهست و ز داد او — که همواره با داشت دان پناه

همی بینم آن نیکوئیها که کرد — ز دو داد از رخ ماه خورشید گرد

بدین خاندان مهر دارد بسی — از و مهربان تر نباشد کسی

اگر این پسر ستم بر بیش — ز مجنون نه آید مگر منظرش

واقف شدن یعقوب بفرستادن ابن یامین بمصر و پیمان اسباط

چو بسپرد پورش باسباط خویش | جهان دیده یعقوب پاکیزه کیش
فرو برد سر پیش یزدان پاک | رخ ریش بنهاد بر تیره خاک
چنان گفت کی پاک اثبات و پای | نگارنده هر چه دارد نگار
توئی آفریننده بندگان | تو روزی رسانی بهر کس عیان
بهر بندری مرترا یار نیست | نگهدار شان جز ترا کار نیست
تو دانی نگهداشتن بنده را | به نیکی رسانی تو زیبنده را
سپردم من این ابن یامین بتو | بطاعت پرستنده و دین بتو
شب و روز و اندر نهان آشکار | نگهدار وی باش ای کردگار
همیدون دریتش من باز ده | سر انجام انیسم چو آغاز ده
بگفت این و از خاک برداشت روی | جهان دیده یعقوب فرهنگ جوی
باندرز کردن زبان بر گشاد | مر اسباط فرزندرا پند داد
کز اره بمصر همایون رسید | جدا هر یکی از دری در شوید
بیکدر نباید شدن تان بهم | که از چشم بدتان بیاید الم
مباشید اندر ز و پند پدر | دهد بی نیازی شمارا اگر
که یاروکه کاری سمائی کنند | و یا نقض حکم خدائی کنند

[illegible]

شه مصر بنیاد دولت عزیز — که چون او نبود و نباشد بنیز

خداوند شاهانه تخت بلند — بر تختش استاده بخت بلند

همه تخت تخت وی از زر ناب — رخ تخت وی چون رخ آفتاب

گشاده جهان را بعدل و برای — سر تختش از زیر عرش خدای

فزون زندگانی و غم کاسته — بدین خدایش دل آراسته

بدان انجمن شاد از فرخ عزیز — چو دولت شریف و چو دانش عزیز

که از دیر که باز جبار فرد — مرا ایل و دوستدار تو کرد

که بر دین پاکیزهٔ ایزدی — ز تو پشت دادار خشنودی

توئی سایهٔ حق بخلق خدای — مبادا ز تو خالی شب و روز جای

پس از حکم یزدان جان آفرین — تو دادی همه جان خلق زمین

درین قحط و این تنگی روزگار — اگر جز تو بودی کسی شهریار

بمصر و بکنعان شمار نمی — بطرفه نماندی یکی آدمی

بدان شهریارا که اسباط من — که بودند نزدیک تو تن بتن

رسیدند با نعمت بیشمار — بنزد من از حضرت شهریار

زبانشان زشاه جهان شکر گوی — روانشان بنزدیک تو راه جوی

[illegible]

پسر را ز نامه آیین ره ساختند ‌ ‌ ‌ ‌ بروز سوم برکشیدند و تاختند

سیم روز چون کاروان خواست آ ‌ ‌ ‌ ‌ جهان دیده یعقوب بر پای خاست

مر اسباط را پاک بدرود کرد ‌ ‌ ‌ ‌ بگفتا رسانیاد و خشنود کرد

چو نوبت سوی ابن یامین رسید ‌ ‌ ‌ ‌ شنیدم که ویرا ببر در کشید

در آغوشش بگرفت و بر او بمهر ‌ ‌ ‌ ‌ ببوسید چشمش ببوسید چهر

چنین گفت کی ویژه فرزند دوست ‌ ‌ ‌ ‌ مرا عیش و آرام با تو نکوست

توئی ویژه چون جان من سپال و ماه ‌ ‌ ‌ ‌ امیدم سوی تست بیگاه و گاه

مرا یوسفی ابن یامین بهم ‌ ‌ ‌ ‌ تو خود آگهی از دلم بیش و کم

گرفتی همایون ره مصر پیش ‌ ‌ ‌ ‌ فرامش مکن صحبت خویش

بیزدان سپردم ترا ای پسر ‌ ‌ ‌ ‌ نگهدار از و به بینا بم دگر

بگفت این و هم در زمان کاروان ‌ ‌ ‌ ‌ کشیدند اشتر دلانده شد ساربان

قضا را رسیدند یک بامداد ‌ ‌ ‌ ‌ بدروازهٔ مصر خشنود و شاد

ز دروازه ها شان یکان و دوگان ‌ ‌ ‌ ‌ شتابان بدان شهر فرخ کاروان

چو رفتند در مصر با روح و فر ‌ ‌ ‌ ‌ مر ایشان که فرموده بدشان پدر

از ایشان چنان گشت چشم بد ‌ ‌ ‌ ‌ مر ایشان نشد کارگر چشم بد

پس پرده بر تخت بنشست شاه ... چو در مهد چرخ تابنده ماه

وزیران حضرت بر نزدیک تخت ... نشسته همه فرخ و نیک بخت

به نیکو نشست فرخ عزیز ... که یزدانش کرده چو جان عزیز

کسی کش ز یزدان صد عز و جاه ... نهد بر سر چرخ گردون کلاه

چنین یافتم آگه از راستان ... چنین گفت گوینده داستان

که اسباط یعقوب هر یازده ... بدرگاه خسرو گرفتند ره

چو دیدندشان حاجبان هم زدور ... دویدند بار آمدش با سرور

گرفتندشان سر بسر در کنار ... نوازش نمودندشان بیشمار

کشیدندشان مرکبان پیش زود ... شه مصر فرمان چنان داده بود

نشاندندشان بر ستوران شاه ... گرفتند ره زود بر بارگاه

بدرگاه زاسپان فرود آمدند ... بدهلیز شاهانه اندر شدند

گذشتند از هفت دهلیز باز ... چه دهلیزهایی به آیین و ساز

چو دیدندش از دور با روح و فر ... دو تا گشته پیشش نهادند سر

بپرسیدشان آن شه سرفراز ... ز یعقوب و از رنج راه دراز

یهودا مر آن نامه را برد پیش ... شه آن نامه بگرفت بر دست خویش

مهمانی نمودن حضرت یوسف برادران خود را

چه باشد اگر هر دو همتا شویم
زمانی بخوان بر به تنها شویم

که تنهائی از مرگ ناخوشتر است
هر آن تن که تنها بود بی سر است

بیا ای جوانمرد تنها بپای
یکی سوی این مرد تنها گرای

ببوسید زود آن پایمرد زمین
زبان برگشاد یوسف با آفرین

شتابید و شد نزد فرخ عزیز
چو کردش به نیکو نشاد و عزیز

بر دیگی خوان پیش اش نشست
کشیدش سوی خوان فرهنگ دست

پس پرده جز این پای من و شاه
نبد هیچ مردم سفید و سیاه

چو بد جایگه خالی از هر کسی
نبد دهشت این پای من بسی

یوسف درون تیز بنگرید
بچشم دل و چشم صدقش بدید

بداد دلش گواهی بدان لطیف
یقین شد ورا پیش جان لطیف

که آن شاه فرخ لقا یوسف است
بدان ایچ حسن و بها یوسف است

دلش در تن از مهر شوریده گشت
سبک فرش نان خوردن اندر نوشت

بیامد ز دل نیز نان خوردنش
نبد کار الا نگه کردنش

بدان چهر با حسن حور و پری
فروزان از دو اختر مشتری

همیکرد یوسف به پنهان نگاه
بدان دیده همزاد دانش پناه

کنون ای عزیز تن و جان من / بیار این سخن بر زبان و دهن

مگو این سخن پیش اسباط هیچ / مکن سوی آن راز گفتن بسیچ

که من رای دارم یکی در نهان / ولیکن کنون نیست هنگام آن

بگفت این و پس هر دو برخاستند / غم دیر کاسته ز دل کاستند

گرفتند هر یک دگر را ببر / شد از ابرشان دیده گرینده تر

ببوسه ستردند رخسار هم / شدند ایمن از هجر و تیمار و غم

که داند بسی ابن یامین چه کرد / شراب طرب را دلش چند خورد

چگونه دلش ناله و خیره ماند / زبانش چه شکر خداوند راند

چو لختی بپاندر آغوش هم / سپرده به هم دانش و هوش هم

گشادند ز آغوش هم هر دو دست / ز شادی دل هر دو چون بود مست

نهاد ابن یامین پاکیزه دین / از آن شادکامی دو رخ بر زمین

بسجده در افتاد پیش خدای / روانش ز رامش ستایش فزای

براندازهٔ اختر سیمگون / براندازه مرغ و ماهی فزون

از اندازهٔ هرچه روی زمین / پذیرفت منت ز جان آفرین

چو از شکر یزدان بپرداخت مرد / بیامد بر خوان و نان خوش بخورد

چو یوسف شنید این سخنها ازوی / بدید اندرو خشم و آن گفتگوی

بدو گفت کی مرد عبری زبان / همی در تو بینم زرشتی نشان

همی هر زمان گرددت رنگ روی / ز چهر اندرت بردمیدست موی

بعبری زبان نیستم گشاده / بگفتار داد سخن داده

حقیقت ندانم چگوئی همی / درین تندگشتن چه جوئی همی

ولی از قیاس تو ای ازمون / همی بینمت هر زمان گونه گون

بدان نیک ماند که در خویشتن / شدی غره ای سرکش انجمن

بزور بازوی و یال خود دیده / تن خویشتن را پسندیده

شنیده نه ای بانگ شیر دلیر / چشیده نه ای زخم شمشیر و تیر

مگر نیستی آگه از حال من / که هستی چنین ناتش خویشتن

ز مردان مگر زور نادیده / بگفتار ها هم نشنیده

هم اکنون نمایم ترا دست و زور / که گردد دو چشم بداندیش کور

بگفت این و برجست با خشم و کین / به نیروی دادار جان آفرین

ز دکان فروجست چون پیل مست / بیازید بر ظرف دکان دو دست

بغرید چون رعد و آورد زور / بنام نگارنده ماه و هور

که دوری بجوییم بتن زین زمین ・ بزرم امید از جهان آفرین
خرامگه که‌مان باز خواند پدر ・ که شوائیم از امر او شد بدر
و یا حکم راند یگانه خدای ・ نه باز آمدن سوی پیوند و جای
که او بهتر است از همه حاکمان ・ بحکم اندرش نیست جای مکان
هم اینجا بوم بر در شهریار ・ کنم زندگی بر برادر گذار
بیکهفته گر نیستش نیز نان ・ هم آسوده باشد ز رنجش روان
برادر نه تنها بود مانده نیز ・ همانا که بهتر پسندد عزیز
شما اشتر و بار من سر بسر ・ سپارید یکسر بدست پدر
رسانیدش از من فراوان درود ・ مرا او را بگویید زینسان که بود
بگویید کی پر هنر باب ما ・ بارج تو معروف اسباب
بدزدید فرزند تو صاع شاه ・ بیفکندش اهرمن بد ز راه
گواهیم و دیدیم دانیم پاک ・ بسرهای ما بر پراکند خاک
بظاهر نکو بود آیین او ・ پسندیده بد صنعت و دین او
ولیکن بباطن در آلوده بود ・ چو آهن ز زرش اندوده بود
نهانش نبد راست چون آشکار ・ بظاهر چو گل بود و باطن چو خار

بسی جهد کردیم بالابه زار / نبد داشت آن لابان سود کار

بخشم پدر چون رسیدیم نیز / فراوان ز ما خیره تر بد عزیز

بدستی دکانی ز سنگ رخام / درازیش پیموده از شصت کام

بروی زمین چون یکی کشتی در آب / بجنبید آن همایون ستره کامیاب

بینداخت با هول پیچیت کام / کز آن خیره گشتند خلقی تمام

زمین لرزه افتاد در مصر از آن / که دیده است هرگز چنین داستان

نه تنها شه خسرو کشور است / که شاه است و با ارج و نام آورست

چو دیدار این تا دری یافتیم / ز خشم و ز تهدید بر تافتیم

زمین بوسه دادیم از جان و دل / سراسر شدیم از قصر جوان برد

بجستند مان رخت با خوار و بار / کسی کرد ما را سرانجام کار

چو این کار بیشان سر آمد درست / یهودا هنرور برادر درست

بدان تا بود مونسش گاه گاه / اگر راه یابد سوی پیشگاه

درین بیش و کم نیست ما را گناه / نداریم ازین جز که روی سیاه

چو یعقوب از این قصه آگاه گشت / مراو را یکی درد بیچاره گشت

یکی آتشش اندر دلش اندر جگر / که بگذشت اندر زبانه ز سر

مدام این از رنج و از غم بسوخت

عذاب فراوان ...

همه چون دل و دیده و جان ما

اگرچند بودم ز هجرانش زار — به آخر مرا زو یکی یادگار
یکی پاک فرزند همراه او — مرا سخت شایسته بر یاد او
پناه دل این ابن یامین که بخت — بدو شاد چون شاهان به تخت
همی همسران آشکار او براز — ز من بستدندش به نیرنگ باز
ببردند و کردندش انگیزها — نهادند بندش اندر دم اژدها
چو دادند ویرا به دست هلاک — کنون سوی من بازگشتند پاک
ز دزدی صاع آوریده خبر — بدین داستان شادمان چون پسر
دریغ ابن یامین و یوسف بهم — که شان از بر من قضا کرد کم
یهودای مسکین هم از من جدا ست — که از جمع ده گانه او به جاست
گسست از میان رشته کام من — ندانم چه خواهد بد انجام من
ازین در سراوان سخن یاد کرد — بسی نوحه زار و فریاد کرد
شکر و تحیت زمانی دراز — به یوسف پیغمبر پاک راز
چو لختی پرستش بجا آورید — زمانی بسی شکرها گسترید
بدل گفت خرسند گردم به رنج — که در رنج باشد سرانجام گنج
گل گفتگویش ز نو بر شکفت — بشمعون و اولاد فرزانه گفت

که از یاد یوسف ببندی زبان | خیالش ببری ز دل یکزمان

نباید که دیوانه باشد تنت | شود تیره در تن دل روشنت

و یا ناگه اندر رسد در هلاک | برون آوری از تنت جان پاک

پدید آر یوسف چه هیچ آگهی | هلاک روان را چه پیچی همی

بکاری که اندر نشاید رسید | چرا بیهده رنج باید کشید

مکن ای پدر فرش غم در نورد | ز پیراهن غم کنون باز گرد

که گر گیردت جان بغم در گداز | نیاید بدست تو آن رفته باز

چنین گفت یعقوب دانا گهر | چو بشنید گفتار آن نه پسر

گرامی تنان پاک پیوند من | دل آرام و شایسته فرزند من

ازین بیش باید ز من چشم داشت | مرا اندرین غم بباید گذاشت

شما را چه آید ز گفتار من | درین درد و این ناله زار من

من از رنج و از درد و هجران خویش | همی عرضه سازم بیزدان خویش

که از لطف و از مهر جان آفرین | بسی چیز دانم نصیبی یقین

کز آن چیزتان دل آگاه نیست | از آن داستانها بدل راه نیست

شما زین سخن بسته دارید لب | که روز آرچه آید دراز است شب

اگر چون تو بودی فرزند جم — ندیدی بدی مجلس اسپهر
بهر هفت کشور درون کس تا — کرا و نامه نام نیکت نخواند
ز گیتی سراسر نشانت فزون — ز پیغمبران معجزاتت فزون
بدستی زمین را به آبی سپهی — کل معجزه شکافانی سپهی
شب و روز بادست چنین احمید — ز چشم بداشت مباد اگزند
سپهر آفرین گوی بخت تو باد — ستاره گهرهای تخت تو باد
بدان ای جهاندار شاه بزرگ — جهان را بدولت پناه سترگ
که چندین تن بنده شهریار — کرشان هست شاه جهان کو شدار
ز درگه بشام بلند آمدند — ز شاه جهان و استانها رزند
در انعام و اعزاز و اکرام و جاه — که دیدند زان شاه گیتی پناه
ولی یک خبر با قمر زان گروه — که بر تن من چو اسبوه کوه
شنیدم که کرد این باین خطا — از و دیده شاه همیون جفا
بزرد آید در خانه شهریار — یکی صانع زرین گوهر نگار
بر و پادشا حکم بر پای کرد — دو سالش بمصر اندرون جای کرد
ملک را همه کارها درخور است — رسومش نکوتر ز یکدیگر است

چو یوسف بد از پیش چشمم جدا | ز من دور و رنجور او در قضا
بدین ابن یامین مرا غمگسار | از آن یوسف مهربان یادگار
بنامه درون این سخن سر بسر | بهم یاد کرده ز خیر و ز شر
همه خوانده شاه و دانسته | معنی آن هوش پیوسته
کمان زد دلم ای شه کامیاب | که مونس آن نامه ام را جواب
ندادی جوابم ندانم چرا | هم آزار و تیمار و درد مرا
کسی را که دردی بباید چشید | بناچارش آن غم بباید کشید
ز بس آنکه تاخیر بد در جواب | فزودی مرا درد و تیمار و تاب
گسستی تو از من دل و دین من | ستون خرد ابن یامین من
مکن خسروا دست از و باز دار | که بی او برآید مرا روزگار
نه محتاج آئی بشکر خدای | که او پیش تخت تو باشد بپای
ترا صد هزاران پرستش کند | که از وی در آن کار چابک‌ترند
گرفتم که خاین بد و خوار گشت | بکار بد خود گرفتار گشت
گناهش مرا بخش ای دین پرست | منت مر او را بر من فرست
که من بیکسم جز ویم نیست کس | ز من لابه بپذیر و فریاد رس

ز یوسف نشانها بکوشید باز
بجستن بهر سو بپوئید راه

که صورت نبستی نبندد دم درنهان
که هست آن دلارام مصر جهان

مگر بازیابید آن گمشده
از او شاد گردد دل غمزده

آمدن فرزندان یعقوب بمصر و دادن نامه را بیوسف

چو در مصر آباد رفتند باز
رسیدند نزد و شه سرفراز

یهودا و آن نه برادر بهم
بر شاه رفتند دلها دژم

چو دیدند آن ماه برگاه را
همه سجده کردند مر شاه را

گرفته زبانشان بستایش گری
دل و جانشان بنیایش گری

ز یعقوب دادند و برادر درود
باندازهٔ ریگ صحرا درود

یهودا پس آن نامه دلگشای
نهادش بر خسرو پاک رای

چو یوسف نگه کرد عنوان بدید
تو گفتی ز تن جان او بر پرید

خط خواهر و نام فرخ پدر
بچشم آمدش هر دو از نیک فر

دل مهربانش درش جوش یافت
بزودی پس پرده اندر شتافت

سبک نامه بگشاد و خواندن گرفت
ز دو دیده خوناب راندن گرفت

سرانجام رخ را بخوناب شست
برون آمد از پرده شاد و درست

چنین گفت پس کی خرد پروران نیای شما پاک پیغمبران
بجا آورم هرچه کام شماست شود تان همه کرده‌ها جمله راست
دهم خوار و بار و کنم نیکوئی نگردم نگردد در بد خوئی
کنم نیز یعقوب را شادکام بدان ویژه فرزند فرخنده نام

پرسیدن عزیز قصهٔ یوسف را از اسباط و بیان کردن آنها و جام طلبیدن و آشکار کردن خود را و خجل شدن اسباط از این مطلب

ولیکن فرستی که آن داستان که بر یوسف آمد که باستان
بگوئید چونان که بود آن درست شکسته نخواهم که خواهم درست
که آن داستان بس شگفتست سخت بگر بد بدان دیده نیک بخت
شنیدم که شمعون هم اندر زمان بگفتار بگشاد بسته زبان
بدو گفت کی شاه جاه و مدرای چو خورشید روی و چو جمشید رای
بدان گه در باب یک بامداد سوی دشت رفتیم خرم و شاد
بلهو و لعب گرد بر گرد دشت همی گرد و سیر و بسی گرد گشت
ز دی آخر کار غافل شدیم پراکنده هر کس ببازی شدیم
نشاندیم و یرا به پیش رمه بروی نهادیم جامه همه

گرفته قضیبی بدست دگر | عزیز خبر دید در پیش سر
چنین گفت کی جام فرخ نشان | بر آن چیست پرسیم گو در زبان
تو خود راستگوئی بمن پیش و کم | نبار استی بر مزن هیچ دم
قضیبی بزد آنکه بر آن پادشاه | همید آواز تا درگاه
چنین گفت یوسف که گفتار جام | درستست لیکن بگفتست خام
بگفتار شمعون نماند همی | بلون دگر قصه خواند همی
حکایت چنین میکند جام من | که شمعون غلط کرد و گم کرد سخن
درو گفته سر تا بسر گفت اوی | مکن غره دل را بدان گفت اوی
که ایشان حسود برادر شدند | بدل هر یکی همچو کافر شدند
بجز ره ندادی بجان زینهار | نبد شرمشان ز ایزد کردگار
که با او بکینه کو نه بد ساختند | بچاهی عظیمش در انداختند
چو یوسف برادر گرگ نامد الم | ز اسباط یعقوب او شد دژم
دگر باره آن جام آواز داد | تو گفتی جوابش همی باز داد
چو جام از نوا بست لب پادشا | فرو ماند و گفتش دگر ره که آه
که این جام بسیار شمار آشکفت | همه حالهای شما باز گفت

بگفت این و بنهاد جام قضیب — چو بیمار سرکش نباشد طبیب

زمانی به پیش اندر افکند سر — روان پر ز تیمار و دل پر شرر

برون رفت از اسباط یعقوب هوش — نه دلشان بجا و نه چشم و نه گوش

در اندام ایشان بیفسرد خون — ز دل کام و آرام رفته برون

نهاده همه دیدگان بر زمین — همه خیره رای و نژند و حزین

سرانجام یوسف برآورد سر — به اسباط یعقوب کردش نظر

بپرسید از ایشان که این داستان — چنین رفت بر یوسف از باستان

شما را هر آنچ این گزین جام گفت — مدارید ازین سخن در نهفت

گشادند پس هر برادر زبان — بگفتند کی داور داوران

نیاریم گفتن ترا بیش و کم — که تو شاه فرمان بری ما خدم

وگر نه نداریم ما زین خبر — نکردیم هرگز بدین ره گذر

حدیثی بد و قصه منکر است — هر آنکس که چونین کند کافر است

دل پاک یوسف ز تن بر دمید — کز آنگونه انکار ایشان شنید

ببازوی خود دست در کرد زود — برآورد آن خط که تعویذ بود

گشادش نه هم باز انداخت پیش — بگفتا شناسید خطهای خویش

بجوئیدشان دختر چنین گفت مرد
که از یوسفم بوی آگاه کرد

همی یابم از یوسف ایدک نسیم
گذشت از دلم روز اندوه و بیم

شناخت این بوی خوش و با فروغ
اگرتان نیاید نشانم دروغ

همه خویش و پیوند و شیخ و شباب
بهانگاه دادند ویرا جواب

که ای پاک سیرت رسول خدای
ترا داغ یوسف تبه کرده رای

فراق پسر از تو برداشت هوش
تباهست ازوی دل و چشم و گوش

بیزدان پروردگار رحیم
که هستی تو اندر ضلال قدیم

ز یوسف تو بوی چون بازخورد
که بد هفت ساله که گرگش بخورد

ز گفتار یعقوب خاموش گشت
بدان داستان قصه در که نشست

شد آن بوی نزدیک یعقوب گفت
بدختر که ای باهش و نیک جفت

هلا دست من گیر و دل شاد دار
ازین جای تنگم بپیسران گذار

بهنجار مصرم همی بر براه
همی کن تو لختی بدانسو نگاه

که بوی برادرت نزدیک شد
ز من محنت و روز تاریک شد

سبک دختر دینه بگرفت دست
که آمد نجیبی در آن راه در

زمین را بدانگونه بردست همی
که گویی که مرغست پرد همی

پدر زین سخن آنچنان شاد شد ‌ ‌ ‌ که گفتی ز بر کشش تن آزاد شد
نهانی سپاس خداوند داشت ‌ ‌ ‌ که گستردها مون فلک برفراشت
چو یعقوب فرخ پرسش درود ‌ ‌ ‌ ابا این پاین سخن گفته بود
رسیدند اسباط و یکسر بهم ‌ ‌ ‌ به پیش پدر شرمسار و دژم
نشستند جمله سر افکنده پیش ‌ ‌ ‌ خجل مانده از کار و کردار خویش
چو در مانده و تنگدل دیدشان ‌ ‌ ‌ ز هر در فراوان بپرسیدشان
پس اسباط گفتند کی باب ما ‌ ‌ ‌ یکی نیک بنگر در این جرم ما
گنهکار و مسکین و بد کرده ایم ‌ ‌ ‌ ترا بی بهانه بسی آزرده ایم
ز ما دیدهٔ زشتی و بیرهی ‌ ‌ ‌ چگونیم دانی و خود آگهی
بدان کار دارون و گفتار زشت ‌ ‌ ‌ نمانده ست ما را امید بهشت
ز یزدان گناهان ما را بخواه ‌ ‌ ‌ غم جاودان از دل ما بکاه
اگر ما پذیرا فکندیم بن ‌ ‌ ‌ تو چون بنگری خیره گوئی مکن
چنین گفت پس مهربان بابشان ‌ ‌ ‌ کزو بود پیوسته انباشان
که من گشتم از خشم و آزار پاک ‌ ‌ ‌ از آزارتان مانده استم بباک
شد آن دلگرانی که من داشتم ‌ ‌ ‌ سراسر ز دل پاک بگذاشتم

یکی روز بد بخت خوب و عظیم
جهان پر گهر بود و دُر یتیم
خروشیدن کوس و زرینه نای
همی رفت تا ساق عرش خدای

رفتن زلیخا نزد بت و حاجت خواستن از بت و روا نشدن و شکستن بت او و آمدن بر سر راه حضرت یوسف علیه السلام

خداوند این قصه کرده است یاد
که چون بر نشست آن جهاندار شاد
زلیخا بدان خانه اندر که بود
ضعیف و دوتا پیر و کور و کبود
گذشته بدو روزگار درشت
شده روی پر درد و تا گشته پشت
دو سر گشته همچون کمان بر زه
رخش همچو در مهرجان برگ به
رخش کهربا رنگ و سروش دوتا
شکر بی نم و نرگسش بی نوا
بدان پیری و سستی و لاغری
هم از مهر یوسف نبودی بری
هم اندر غم دل گرفتار بود
هم از عشق یوسف به تیمار بود
شنید آن همه ناله و کوس و نای
درآمد دل ناتوانش ز جای
پرستار کی پیر بودش بپای
که پرورده بد با خودش در سرای
بپرسید از او کین همه بانگ چیست
دم بوق و غریدن کوس کیست
پرستار گفتش که سلطان عزیز
که در مصر چون او نبد شه عزیز

مرا تا دل آگه شد از نیک و بد
بدانستم راه و رسم خرد

پرستنده بودم ترا سال و ماه
دلم بسته بد در تو بیگاه و گاه

تو دانی که جز تو خدایم نبود
بدیگر خداوند رایم نبود

ترا بردم از جمله عالم نماز
نگشتم ز دین تو یک لحظه باز

بمصر اندرون هر که بد بت پرست
بیک ره ز بت کرد کوتاه دست

بامید آن کز تو بختم بود
خداوندی و تاج و تختم بود

نه جاهم بجایست نه تاج و فر
نه تاجم بجایست و نه تخت زر

نه مصر و نه فرمان نه گنج و نه رخت
نه حسن و جوانی نه چشم و نه بخت

ز من این همه چهره برتافتست
یکی بنده من بهره یافتست

چه حکم است این و چه داوری
بدین داوریمان بباید گریست

خداوند یوسف اگر بهتر است
اگر از تو قادرتر و مهتر است

که بستد ز من ملک و فرمان و گنج
بدو دادی بی سعی و بی تاب و رنج

خدای منا گر تو قادرتری
چرا سوی کردار من ننگری

سه حاجت روا کن مرا هم کنون
بدان تا نیایم ز دینت برون

دو بینائیم تازه ده پیشتر
که بی چشم مانی نیرزد دو سر

باندازهٔ مرغ و ماهی سوار ... گذشته بپیش زن نامدار

همی بود زن تا در آمد عزیز ... بفرّ گران سپه باشد نیز

چو شاه اندر آمد بدان فرّهی ... پرستارش داد زود آگهی

بصد چاره برخاست آن مستمند ... چنین گفت تا که بیابانک بلند

که پاکست آن داور دادگار ... که مر بندگان راکند شهریار

بدان پاک آن خالق ماه را ... که بنده کند خسرو و شاه را

بود پاک آن ذو الجلال عزیز ... که از روی ذلیلی چنان شد عزیز

بود پاک آن پادشاه جلیل ... که از ذی چنین شد عزیزی ذلیل

بگفت این و از بس خروش سپاه ... کم و بیش بشنید فرخنده شاه

ولیکن ببخشود جان آفرین ... بدان پیرکوژ ضعیف و حزین

بفرمود تا هم در آن وقت باد ... سخنهاش در گوش یوسف نهاد

دیدن یوسف ذلیخا را و فرستادن ذلیخا را بکاخ

چو یوسف حدیث ذلیخا شنید ... چپ و راست از هر سوئی بنگرید

قضا را بدید اندر آن جایگاه ... مرا او را چنان خوار و زار و تباه

خمیده قد و روی پرچین شده ... یکبار نور از جهان بین شده

ملک‌زادگان گردش اندر هزار	همه در خور تاج و طوق و نگار
خرامان همه بر یمین و یسار	سرائی پس و پشت وی ده هزار
هزار دگر خادم محتشم	که هر یک ز شاهی نبودند کم

سر اسب را باز پس کرد زود　　مگر تا در آن کار کاشش چه بود

سوی راه کنعان یکی بنگرید　　اگر چه بسی راه کنعان ندید

نداگر دکی چیت آخر این سخن　　چهل سال با او زندان من

زبس باش بدرود تا جاودان　　نباشد مرا با تو دیگر قران

که یزدان مرا یوسفم باز داد　　همه کارهای مرا ساز داد

چو یوسف ز یعقوب خود این شنید　　سوی مصر فرخ یکی بنگرید

چنین گفت کی مصر آباد باش　　بدین مژده تا جاودان شاد باش

بسوی تو آمد رسول خدای　　جهاندیده یعقوب پاکیزه رای

ببارید رحمت بدیشان خدای　　ازین هر دو گفتار آتش فزای

جهاندیده یعقوب دانش پنای　　بمصر اندرون چون درون شد ز راه

بهشت برین دید آراسته　　نشاطی همی کرد هر کو خواسته

ز هر گوشه کردند گوهر نثار　　بدان ویژه پیغمبر کردگار

بدان مرتبت آن گرامی پدر　　شد از راه سوی سرای پسر

هم آنگاه یوسف پدر را بداد　　نشاند از بر تخت شاهانه شاد

پسر نیز بنشست در پیش باب　　جهان زو منور چو از آفتاب

[illegible]

حدیث زلیخا و زندان و بند — وزان پس رهائی و بخت بلند

پدر سرگذشت پسر می‌شنید — بمژگانش خون از جگر می‌چکید

سرانجام از آن حال یعقوب پیر — فرو برد سر پیش رب قدیر

رخ و ریش بنهاد بر تیره خاک — بسی شکر کرد از دل و جان پاک

که مر یوسفش ایزد کردگار — بدو باز داد آنچنان کامگار

همیدون همی بود یوسف بهر — بمالید بر خاک تاریک چهر

بسجده درون بد زمانی دراز — همیکرد شکر مهیمن براز

که بعد از شهنشاهی وامر و داد — بدیدار بابش چنان کرد شاد

چو از سجده شکر پرداختند — سوی خوان شه کار برساختند

چو خوان را بگسترد سالار خوان — بخوان رفت یعقوب و شاه جوان

همان ابن یامین و اسباط پاک — ز داد و خدائی همه شادناک

نشستند پیرامن خوان بهم — بخوردند خود آنچه بد بیش و کم

چو شد خوردنی جمله شستند دست — بنزدیک یعقوب یوسف نشست

فراز آمد آن حاجب نیک‌خواه — کجا داشتند زلیخا ز راه

بگفتش که ای شاه با داد و دین — نشسته زلیخای اندوه قرین

[illegible]

مرا پیوای راحت بوشش وبال / چهل سال از نکویه بوده است حال
بیاد آدم آنچنان زیستن / درآن درد وآن رنج بگریستن
کنون حال زن آنچنانست راست / ندانم که این کیست یا از کجاست
زلیخا ز یعقوب چون این شنید / غریوان شد و خون ز چشمش دوید
زمانی غمی بود و بارید خون / بر آن چهر چون سیم سیار گون
پس آنگه گشتن زبان بر گشاد / چنین گفت کی شیخ فرهنگ و داد
تو از داغ فرزند بودی چنان / چهل سال خسته دل و خسته جان
تو از هجر یوسف دژم بوده / گرفتار تیمار و غم بوده
مرا طرفه تر او فتاد است کار / عجب تر مرا آمد این کردگار
که از مهر فرزند تو پاک دین / شدم من چنین زار و خوار و حزین
از آن پس که بودم خداوند تاج / نهادم همی بر زمانه خراج
از آن پس که بودم سر شک ماه / بدم شاه خوبان همه چون سپاه
از آن پس که بودم عروس عزیز / نماند است از من بجز نام نیز
سبب یوسف دل فروز تو بود / که کرد آتشش من بدینگونه دود
چو یعقوب گفتار آن زن شنید / ز فرزند یوسف یکی [illegible]

خدای توانا در خدا نیست بس | که روزی رسان است و فریادرس
خدایی که بینی که با تو چه داد | ز چاهت برآورد و کاهت نهاد
مرا بنده بودی خریدم به زر | منت شاه بودم خداوندفر
خدای تو زان زر که حق بود و فرد | پس از بندگی مر ترا شاه کرد
خدای من از بهر ناراستی | ز بهر کجی و ز بی کاستی
پس از خسروی مر مرا بنده کرد | حزین و ذلیل و سرافکنده کرد
خدای تو از بند و زندان من | ترا کرده شاه تن و جان من
خدایی که کردت خداوند مصر | ترا داد و بگسیخت در بند مصر
خدای من از من ستد تخت مصر | گرفتار کردم بدست نیاز
دل من شد از بت پرستی تبه | پشیمانم از جهل و از کافری
گواهی دهم من که ایزد یکی است | همیشه یکی بود و همتاش نیست
خداوندگاران سپهر برین | خداوند دریا و کوه و زمین
توانا کی کو جهان داور است | ورا یوسف پاک پیغمبر است
گواهیش یعقوب فرخ جبین | رسول خدای جهان آفرین
چو بشنید یعقوب از و این سخن | برو تازه شد راه دین مبین

کنون این همه حاجت همی بایدم | که از داور کستر روا آیدم

فرو ماند یک لحظه با خویشتن | چو بشنید یعقوب گفتار زن

هم اندر زمان جبرئیل امین | فرود آمد از فر جان آفرین

بدانسان که یعقوب پنهانش دید | سلام و پیام خدا آورید

بدو گفت یزدانت گوید همی | که از من بخواه آنچه جویی همی

که ما قصهٔ حاجتش خوانده‌ایم | هم اندر زمان کام وی رانده‌ایم

بگفت این و شد در زمان باز جای | بامر جهاندار باقی خدای

پس آنگاه یعقوب فرخ سیر | فرستاد زن را بیک خانه در

در خانه کردند بروی فراز | رسول ایستاده بانگه اندر نماز

باخلاص جان آفرین را بخواند | بدو داستان زلیخا براند

بدو گفت یارب توانا تویی | چه باشد اگر دعوتم بشنوی

خود آگاهی از کار این زن درست | ز رازش تو آگاه هستی نخست

الهی روا کن تو حاجات او | پذیرفته کن زو مناجات او

بمالید یعقوب رخ بر زمین | روا کرد حاجت جهان آفرین

سر از سجده برداشت فرخ رسول | ازو کرد یزدان دعایش قبول

الهی دلم را ز بد پاک دار / دگر زلت آید ز من درگذار

بپرهیزم از اهرمن بیرهم / همیدار دستا ز بد می کوهم

چو باید بدن مردم از زیر خاک / بمیرانم الا مسلمان پاک

ز نیکان و از صالحان کن مرا / هر آنچه از تو زیبد چنان کن مرا

چو بگذارد و شکر جهان آفرین / برآورد و سر شادمان از زمین

از آن نکته و از نعمت حاصلش / که داند که چون بود خرم دلش

حیا دیده یوسف هم اندر زمان / سماطی بفرمود بس شایگان

بدان خسروی میهمانی نمود / بدان دعوت خسروانی فرود

یکی سور بد کاندران روزگار / ندید ایچ کس کردگش و شهریار

زفاف نمودن یوسف علیه السلام با زلیخا

روایت چنین دارم از راستان / که خواندند اخبار این داستان

که عقد زلیخا و یوسف بهم / چو شد بسته محکم بعلم و حکم

هم عشق زن در دل مرد شد / دل زن از آن عاشقی سرد شد

هم منع یوسف بزن باز گشت / دلش فرش عشق از تنه در نوشت

تو گفتی که تا او بد اندر جهان / چو یوسف ورا دل بعید مهربان

ایاز اے شبِ جان و آرام دل | قرار تن و راحت و کام دل

که هرگز نباشد بکام تو کار / که گر گل بوی شود هفت خار

همه کار بحکم خداوند است / شود کارها از خداوند راست

کنون پیش یعقوب شو تا بمهر / نهد پیش داور بر خاک چهر

بکار تو خواهد ز یزدان صلاح / تو از همسر خویش یابی فلاح

چنان کرد یوسف که جبریل گفت / که بس مهربان بود و بس پاک جفت

دعا کرد یعقوب شد مستجاب / رها گشت یوسف ز تیمار و تاب

زلیخای فرخ بحکم خدای / از آنحال برگشت و آن راه و رای

شد از مهر یوسف دلش باز گرم / شد آن کردنیهاش از مهر نرم

بپیوست با یوسف پاک دین / بعدل و بحکم جهان آفرین

چو یوسف بجفت همایون رسید / تو گفتی که در قالبش جان رسید

خدا کرد آن حکم اندر زمان / که او را چنین قدرتست و توان

درین هر که شک آورد کافرست / تن و جانش هر دو بدوزخ درست

چه جای شگفتست اندر آن رهنمون / که بر داشت آسمان بی ستون

همان نیستی را بهست آورد / تن و جان و روزی بدست آورد

شنیدم که یوسف شبانه جفت / بشادی چو بستان گل بر شکفت

در خاتمهٔ کار یوسف و زلیخا علیهما السلام

سبب طبع کتاب

معروض رای انجمن آرای ارباب خرد و دانش میدارد که این کتاب مستطاب
یوسف و زلیخای حکیم فردوسی طوسی علیه الرحمه که بنظر می‌آید تاکنون احدی درست و صحیح
و مرتب آنرا ندیده و بدست نیاورده است حتی در کتابخانهای معتبر و معارف
کمتر دیده شده و هر کس داشته مغلوط و غیر مرتب بوده است باین لحاظ این نسخه تا بحال
بزیور طبع در نیامده بود (در سی سال قبل در اول سلطنت جهانداری این شهریار
تاجدار خسرو صاحبقران ابوالمظفر شاهنشاه جمجاه السلطان بن السلطان بن السلطان
والخاقان بن الخاقان بن الخاقان السلطان ناصر الدین شاه قاجار خلد الله تعالی ملکه و
دولته که جمیع علوم و صناعت در ایران دایر گشت این نسخه شریفه را نیز استاد
الاساتید وحید دوران استادی میرزا ابو الحسن خان صنیع الملک مرحوم نقاشباشی غفاری
کاشانی که از تربیت یافتگان همین دولت ابد مدت بود و از توجه و تشویق شاهنشاه
عادل باذل صنعت نقاشی را باعلی درجه کمال رسانید و در علم باسمه و تصویر نیز بکمال
مهارت داشت بانواسطه دارای مناصب منیعه و بالقاب عالیه رسید و برتبه
سرتیپی و مرکز خدمت عمده نیز سرافراز گردیده بودند و الحق تاکنون چنین نقاش
قادر ماهری شبیه سازی و طراحی در روزگار الی الآن بنیامده است در اول ورودش
از سفر فرنگستان که بخاکپای مبارک شاهنشاه جمجاه مشرف شد و تصدیقنامهای
خود را که در فن و عمل نقاشی که مثل رفائیل است بلکه بامزه تر بعرض همایون رسانید
بدان سبب دارای لقب خانی و نقاشباشیگری مخصوص حضور همایون گردید
اقتضای اشتیاقت والان از طرف دولت برای کارهای فخری عالی میباشند نتیجه از همین

کتاب مستطاب را آن مرحوم بدست آورده بود که بطبع برسانند چند ورقی از اوراق آنرا بنا نهادند
که با تمام کنند از آنجا که نسخه معیوب و مغلوط و غیر مرتب بود و از برای تصحیح آن شخصی کافی نبود رفته رفته
بعهده تعویق و تأخیر افتاد) تا اینکه در سال یکهزار و دویست و شصت و دو در پنجاه سالگی مرحوم سکته
برحمت ایزدی پیوست) ✿ (این بنده درگاه که همت گردیم یاد این مدت مذکور داشت
محض پاس حقوق آن مرحوم و مرغوبی این نسخه شریفه در صدد بوده و بخیال افتادم که اگر خداوند متعال میسر
بسازد و فرصتی بدهد اسباب طبع این کتاب را فراهم آورده شاید این کار بزرگ را که آن مرحوم اقدام
نموده بود بانجام برسانم در این چند ساله شش نسخه دیگر از این کتاب را نیز بدست آورده تصحیح
کلام ربط و مطابقه تحصیل ننموده است) (تا اینکه از تفضل الهی در این چند ساله که درک ملازمت و مصاحبت
عالیجناب فضایل مآب استاد الکل فی الکل آقا میرزا محمد حسین ادیب اصفهانی فروغی را نمودم که از اجله فضلا
و بلغا و شعرا است و انصافاً سعدی دوران است و نیز از آثار این دولت ابد مدت میباشند و الان از جانب
اعلیحضرت همایونی دارای لقب و متخلص بفروغی و امتیازات عالیه است و علاوه منشی و مترجم فرانسه و عربی و غیره اداره
روزنامه دولتی میباشند خواهش و استدعا نمودم که در تصحیح این کتاب مستطاب اقدام نموده متعهد گردند)
تا اینکه بعد از اظهارات اینکه کارهای زیاد و مشاغل دولتی دارند مقبول نموده متعهد شدند که هفته دو شب را
باین کار بزرگ اقدام نمایند مع القصه یکسال تمام مشغول زحمت بوده تصحیح و ربط و تطبیق آن اشعار رنج کشیده
تا اینکه بخواست خداوند متعال مقصود حقیر بخوبی بعمل آمد و علاوه ترکیب بندی از افکار خود را
نیز در آخر کتاب این بنده الحاق نموده است ولی از بابت عدم فرصت خود حقیر عمل طبع و با تمام آن
بجهه زیادی کارهای مرجوعه دولتی بتعویق افتاد تا ... باسمه آن را بشتاب انداخت) تا اینکه بحمد الله
و المنه صورت تمام پذیرفت امیدوار است که اگر غلطی بنظر آید بدیده عفو بنگرند فی شهر ربیع المولود سنه ۱۲۹۹

الحقیر الفقیر العبد الجانی میرزا عباس نقاش استاد خانه الطباعة خاصه علیه مدرسه مبارکه دار الفنون